کاتیا



نوشته: آلکسی تولستوی

ترجمه: محمد حفاظی

کاتیا

داستانهای جنگ کبیر میهنی

الکسی تولستوی
ترجمهٔ محمد حفاظی



تولستوی، الکسی
کاتیا
ترجمهٔ محمد حفاظی
چاپ اول: ۱۳۶۱
تیراژ: ۵۰۰۰ جلد
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران

تهران ـ خیابان انقلاب ـ مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۳۴۲ ـ تلفن: ۶۴۸۶۶۷

آنچه از دلاوریهای مردم علیه فاشیسم در این کتاب می‌خوانیم، امروز در جبهه‌های میهنمان در مبارزه با امپریالیسم می‌بینیم

چند نکته

۱. این کتاب بوسیله دی. ال. فرومبرگ D. L. Fromberg از روسی به انگلیسی ترجمه شده است.

۲. عنوان کتاب در نسخه انگیسی — و طبعاً در متن روسی — «سرزمین من» می‌باشد، اما بدلیل تشابه اسمی با یکی دو کتاب دیگر، عنوان «کاتیا»، که نام یکی از داستانهای کتاب است، برگزیده شد.

۳. علاوه بر داستانها چهار مقاله نیز در کتاب آمده که ما برخلاف نسخه انگلیسی آنرا در پایان کتاب آوردیم

٤. پانویس‌ها مبتنی براطلاعات مترجم است و جز در چند مورد، درج منابع ضروری بنظر نمی‌رسید.

م. ح

داستانها:

به نقل از ایوان سودارف:

مقاله‌ها

بی‌باکان

این ماجرا در مسیر شمالغربی رخ داد...

در فندقستانی انبوه بر علفهای خوشبو دراز کشیده بودیم. جایگاه مخابراتچی‌ها کاملاً استتار شده بود و آسمان که رنگ آبی آن در اثر هوای گرم ودم کرده بی‌رنگ به‌نظر می‌رسید کاملاً خالی بود. هوا به‌قدری داغ بود که انسان تقریباً می‌توانست صدای ترک‌خوردن برگها را بشنود. در نزدیکی ما یک لانه‌ی مورچه قرار داشت و ستوان ژابین[1] هر از‌گاهی مورچه‌ای را ازگونه‌اش به‌زیر می‌انداخت. او در حالیکه تیغه‌ای علف را می‌جوید، عجله‌ای درگفتن داستان نشان نمی‌داد.

«سرباز آلمانی از اینکه مغزش رو به کار بندازه منع میشه، دربین فاشیستها به کار انداختن‌مغز کاریه مضر.» او چنین آغاز به‌سخن کرد و آنگاه ادامه داد: «مغز سرباز آلمانی عادت نداره هرچیزی رو با یه نظر درک کنه ـ بله، او دیر به‌خودش میاد... خوب، درست از دست ندادن همون لحظه‌ها بود که مارو قادر می‌ساخت بردشواریها پیروز بشیم... ما در وضع بسیار بدی بودیم ـ بدون شک. نگاه کردن به‌حوادث‌گذشته ـ بله، حتی فکر کردن به‌گذشته کافیه تا پشت شما رو

1. Zhabin

بلرزونه... البته افراد ما همه مردانی مقاوم و شجاع هستن. مثلاً پتروف[1] مخابراتچی رو در نظر بگیرین ـ خوب، از ظاهر او نمی‌شد قضاوت کرد که ممکنه چنین جوون شجاعی باشه. چهره‌اش بیش از اونچه که برای یه‌مرد لازمه زیباس ـ چشمهایی خمار یا چیزی شبیه به‌مه یا بخارآب در اونا... هر روز برای‌دوست دخترش کارت‌میفرسته... افراد همیشه با اشاره به‌همدیگه سربه‌سرش میذارن و میگن: توچی هستی پتروف ـ گوشت و خون یا یه مانکن متحرک؟ تو تو جبهه هستی پسر، بخودت بیا...، و او جواب میده: بس کنین رفقا، هیچکی نمیتونه منو سربزنگاه غافلگیر کنه...،

«رفیق ژابین، شما به‌اتفاق بیست و پنج نفر از افراد ارتش سرخ چطور تونستین‌چندین روز پشت خط دفاعی فاشیستها پرسه بزنین و بعد از اون بگذرین بی‌آنکه خراشی بردارین؟» این را مردی که دفترچه یادداشتی بر زانو داشت پرسید. ژابین روی پهلو به‌سوی او چرخید وگفت:

«راننده‌ای دارم که واقعاً باهوشه. یه‌بار ازش پرسیدم: ,چی باعث شد وقتت رو بیهوده پشت فرمان این ماشین تلف کنی شملکوف[2]؟ تو باید به‌دانشگاه می‌رفتی و فیزیک و ریاضیات یاد می‌گرفتی...، جواب داد، 'پیش اومد دیگه، وقتی پسر بچه بودم دنبال این کار رفتم...' و حالا تو می‌خواهی بدونی ما چطور با دشواری به‌پشت خطوط سنگر دشمن رسیدیم، ها؟ بسیار خوب. به‌من دستور داده شد تموم‌تجهیزاتو در دهکده (پی) متمرکز کنم و تا آخرین دقیقه بامرکز فرماندهی در تماس باشم.

«نتیجه اینکه خودمو درمحاصره یافتم. نزدیک‌غروب دو کامیون پراز فاشیست وارد دوبکی[3] شد. فاشیستها به‌هیچ چیز ظنین نشدن.

1. Petrov 2. Shemelkov 3. Dubki

اول گذاشتیم آروم بگذرن، بعداونارو ازهمه طرف به‌رگبار مسلسل بستیم. وقتی روی دست وپا شروع به‌خزیدن کردن طعم سرنیزه‌ها مونو به‌اشون چشوندیم. آلمانی‌ها مزه‌ی‌سرنیزه را خوش‌ندارن. بعضی سعی می کردن فرار کنن. افسر فرماندهشون بداخل نیزاری آبگیر شیرجه رفت و در حالی که فقط نوک دماغش پیدا بود، همونجا تو آب نشست. تو کیف دستی‌اش که مخصوص نگهداری مدارک ارتباطی بود، اسناد بسیار مهمی پیدا کردیم.

موتور هر دو کامیون متعلق به‌آلمانیها رو روشن کردیم و هر بیست وپنج نفر پریدیم‌داخل. من و پتروف تو کامیون جلویی نشستیم وشملکوف هم پشت فرمان. آسمانو ابر پوشونده بود، نه ماه دیده میشد و نه حتی یه‌ستاره. درپشت‌خطوط دفاعی‌آلمانیها وبه‌موازات‌جبهه پیش می‌روندیم. یه‌ساعت‌گذشت، دو ساعت ـ به‌احدی برخورد نکردیم. در غرب محلی که قرار داشتیم سرخی آتش به‌چشم می‌خورد و درشرق آتش آتشبارها بود و انفجارات سهمگین. آتش و غرش توپها به‌ما امکان داد تا به موقعیت و وضع خودمون پی‌ببریم.

«حدس زدیم که درپیش رومون بایستی دهکده‌ای آشنا قرارگرفته باشه. توقف کردیم. پتروف بیرون پرید وگفت:

ــ بذارین سروگوشی آب بدم.

«باه، فکر کردم حالا دیگه این جوون به‌خودش آمده، زنده شده و دوست دخترشو بکلی فراموش کرده. 'بروجلو'. جیبهاشو پراز نارنجک دستی کرد و رفت. چقدر سبک، سریع و چالاک سرید و دور شد. حدود چهل‌دقیقه بعد خش و خشی در لای بوته‌ها شنیده شد، خودش بود. نزدیک کابین راننده ایستاد وگفت:

ــ ستونی از خودروهای فاشیستها تو دهکده مستقرن.

«خوب، فکر کردم این وضع خیلی ناخوشاینده اما این تنها راهی

بود که پیش رو داشتیم ـ سمت راست و چپ ما مرداب قرار داشت و به‌تنها چیزی هم که‌فکر نمی‌کردیم برگشتن بود. شملکوف با لحنی امیدوارکننده گفت:

— بپر بالا جوون، از میونشون در میریم.

«گرچه کلاههای فولادی ما ممکن بود تو تاریکی شب ما رو آلمانی جلوه بده، اما بیرون آوردن اونیفورمها و کندن نشانها و درجه‌ها غیرممکن بود ـ تنها چیزی که به‌اش متکی بودیم سرنیزه‌هامون بود؛ سرنیزه‌هایی از نوع خاص روسی. به‌افراد دستور دادم تفنگها شونو آماده روی زانوهاشون بذارن.

«کمی بعدسه چراغ آبی‌رنگ‌رو، که علامت «ایست»آلمانیهاست در جلوی ستونی از وسایل حمل و نقل موتوری دیدیم. شملکوف چراغهای کامیونو خاموش کرد. می‌تونستیم کامیونهای هفت تنی را ببینیم که علامت‌صلیب‌شکسته برزمینه‌ای‌گرد وسفیدروی‌رادیاتورهاشون نقاشی شده بود و بارشده بودن از صندوقها وبسته‌ها. در یه‌طرف جاده سه افسر با چراغ قوه‌های روشن در دستشون ایستاده بودن و مسیرمارو می‌پائیدن. شملکوف همه‌ی چراغهای جلوی کامیونو روشن کرد،افسرها چهره درهم کشیدن و چشمهاشونو زیر سایه دستهاشون قراردادن. ما کاملاً خونسرد، درحالیکه سرهامونو برگردونده بودیم تا ستاره سرخ کلاهامون دیده نشه، ازستون کامیون سبقت‌گرفتیم. پا روی‌گازگذاشتیم و از وسط دهکده‌ای کوچک‌گذشتیم ـ دهکده‌ای زیبا، نقلی و دنج با کلبه‌هایی ساکت و خاموش و پنهان در لابه‌لای درختهای پرشکوفه گیلاس و سیب؛ دهکده‌ای که زندگی در اون می‌بایستی جالب و لذت‌بخش بوده باشه، اما حالا خالی بود و ساکنینش همه فرارکرده بودن.

«داخل یه خودروی روباز، نزدیک کلیسایی کوچک و ساخته

شده از چوب، یه افسر آلمانی با صورتی چروکیده‌وسیب غبغب بیرون زده نشسته بود و زیر نور چراغ قوه نقشه‌ای رو وارسی می کرد. فقط سعی می کردم بازوی پتروف رو محکم نگهدارم ـ او بدنشو از اتاقک کامیون بیرون نگهداشته بود و خودشو برای پرتاب نارنجک دستی آماده می کرد.

«افسر آلمانی ظاهراً بما مظنون شده بود چون تازه دهکده‌رو پشت‌سرگذاشته‌بودیم که موتورسیکلتی، با موتوری به‌قدرت بیست اسب و یه مسلسل‌چی در کابین متصل به‌اون، به کامیون ما نزدیک شد. پتروف نارنجک دستی‌اش رو پرتاب کرد و این کار چنان جالب و ماهرانه انجام‌گرفت که مسلسل‌چی از کابین کنده شد و ـ مثل کسی که عجله داشت چیزی به‌ما بگه ـ به‌فاصله تقریباً شش فوتی، در طول مسیر پرتاب شد و موتورسیکلت با راننده درگودالی افتاد.

«با چراغهای خاموش تو تاریکی به‌سرعت پیش می‌رفتیم. سرخی آتشی عظیم در افق نور تندی بربوته‌ها و خلنگهای سیاهی که در مسیرمون بود می‌پاشید. به‌رودخونه‌ای کوچک، با پلی بر روی اون، رسیدیم. سرعت رو کم کردیم. فرمانی با صدایی بلند و خشن و به‌زبون آلمانی شنیدیم. با نارنجکهای دستی و تفنگهای آماده ساکت سرجا نشستیم. اونچه به‌طرف ما می‌آمد شبح دوگشتی بود. یکی از اونا ایستاد و دیگری مستقیماً به‌طرف اتاق راننده آمد، دماغشو به‌شیشه فشار داد و نگاهی به‌داخل انداخت. چشم تو چشم همدیگه دوختیم... ناگهان به‌نشان توافق سرتکون داد ـ خطاب به‌من سرتکون داد و زیر لبی، با روسی دست و پا شکسته گفت:

ــ روس، نرو از پل. آنجا فاشیستها شلیک کرد....

«حدود پنج کیلومتر داخل علفزار و در طول ساحل رودخونه، درحالی که به‌صدای غورباغه‌هاگوش می‌دادیم، میون‌بر پیش رفتیم.

به‌جاده‌ای رسیدیم و دوباره چشممون به‌چراغهای آبی‌رنگ افتاد. صدای دنگ‌دنگ آهن‌آلات و جیرجیر زنجیر تانکهایی رو که در حرکت‌بودند می‌شنیدیم. تانک جلویی حدود سی یارد از ما فاصله داشت.

«به‌افرادگفتم، 'تخت دراز بکشین و بخاطر خدا نذارین از پشت سر دیده‌بشین.' براه افتادیم. از کنار جاده باسرعت کم پیش می‌روندیم و حق تقدم عبور رو به‌تانکهای سیاه سنگینی می‌دادیم که با صلیب شکسته‌ی نقاشی شده بر صفحه‌ی‌گرد سفید در جلواشان، مثل چشمی در پی بلعیدن تموم دنیا بودن. فاشیستها خیال می‌کنن نقش اون جمجمه با دو استخوان متقاطع بر روی ـ مثلاً اونیفورمها، تانکهای سیاه و بمبهای‌صفیر کششون کافیه تا دل دشمنانشونو بلرزونه. شاید اینطور باشه، عاقلان دانند! البته هستن وحشیهایی که وقتی آماده جنگ‌میشن برای ایجاد ترس و وحشت ماسکهایی با شاخها و دندونهایی بلند وتیز به‌صورت میذارن...

«بعد از تانکها ـ ضدهواییها، تانکرهای بنزین و خودروها در جاده ظاهر شدن. مثل روز روشن بود که اگر تصمیمی نمی‌گرفتیم تو دردسر می‌افتادیم. بایستی خودمونو به‌جاده دیگه‌یی می‌رسوندیم، اما چطور؟ بایستی سعی می‌کردیم، والا فوری به‌ما شک می‌بردن.

«سمت راست چشممون به‌درختهای‌غان که خیابونی رو تشکیل داده بودن افتاد. شملکوف با یه نظر موقعیت رو تشخیص داد، دور زد و به‌اون طرف روند. تنه‌های سفیدرنگ درختها به‌سرعت از برابرمون گذشتن. مستقیم به‌طرف‌گاراژ به‌مزرعه دولتی روندیم.

«شملکوف کامیونو سروته کرد وبا وانمود کردن به‌این که قصد سوختگیری داره به‌عقب روند. چند سرباز آلمانی دویدند تا درگاراژ رو باز کنن. چه خوب که هیتلر به‌اونا یاد نداد مغزهاشونو به کار بندازن و سریع به کار بندازن. کامیون دوم درست پشت سر ما بود. شملکوف

به‌سرعت دور زد و با چراغهای خاموش از خیابون سرازیر شد. پشت سرمون صدای فریاد و تیراندازی رو شنیدیم، اما به‌جاده رسیده بودیم. جاده‌ای که در اون همون ستون خودروها در حرکت بود. مثل کسانی که تازه سوختگیری کرده و یا حق رانندگی در اون جاده را داشته باشن از تانکها سبقت‌گرفتیم، از جاده بیرون زدیم و به‌سمت مزرعه‌ای پوشیده ازگندم پیش روندیم.

«سپیده دم به‌جنگلی کوچک رسیدیم. موجودی‌سوخت ته کشید. کامیونها رو در جایی استتار کردیم و نشستیم تا لقمه‌ای به‌دندون بکشیم. پتروف، با بیسکویتی میون دندوناش، ناگهان سر راست کرد، روی پا جستی زد و به‌داخل بوته‌های سرخس شیرجه رفت. سروصدای خفیفی شنیده شد و پتروف ـ درحالی که بازوی پسری نه ساله باموهایی کوتاه، دماغ پخچ و برگشته و چشمهایی شربار روگرفته بود ومی کشید ـ برگشت. پسرک فریاد زد:

ــ منو کجا می‌بری؟ نمی‌بینی خودی هستم. ولم کن. شمارو بجای فاشیستها عوضی گرفتم...

ــ تو اینجا چکار می کنی آتشپاره؟

ــ مأمور تجسسم. با بابا بزرگ اوکسن[1] کار می کنم...

«معلوم شد پسرک و پنج پسربچه دوره‌گرد دیگه مثل‌خودش پیش اوکسن، پدربزرگ هشتاد ساله مونده بودن. زنها و مردها، همراه بچه‌ها و احشام به‌جنگلهای مردابی پناه برده بودن و از اونجا قسمتی از عملیات و مبارزه چریکی رو دنبال می کردن. برای اونا خونه و مزرعه‌ی بابا بزرگ اوکسن حکم مرکز فرماندهی رو داشت. شش پسربچه، بدون ترس ازگرفتار شدن بدست آلمانیها، تموم روز در منطقه پرسه می‌زدن و با تظاهر به‌ناله وگریه وگدایی برای تکه‌ای نان خشک

1. Oksen

بهر سوراخی سرک می‌کشیدن، سروگوش آب می‌دادن و اطلاعاتی رو که بدست آورده بودن غروب به‌پیرمرد تو خونه‌اش گزارش می‌دادن. شب که میشد پارتیزانها به خونه‌ی پدربزرگ میرفتن وپیرمرد وظایف متفاوتی رو براشون تعیین می‌کرد، از جمله: درفلان‌جا افراد بعضی از واحدهای دشمن مستقر بودن که بایستی به‌کلی نابود میشدن و در جایی دیگه محموله‌ی بنزین تحویل داده شده بود و یا یه تانکر از راه رسیده بود که می‌بایستی منفجر می‌شد.

«پسرک واقعاً تیزهوش بود. پیش از بالا اومدن آفتاب مارو به‌اون طرف جنگل راهنمایی کرده بود. تموم راهو سینه‌خیز رفت. بچه‌ی شیطون مثل مارمولک میون علفها وول می‌خورد و ما به‌سختی می‌تونستیم پا به‌پاش پیش بریم. تانکرهای بنزین و پنج هواپیمای جنگنده‌ی آلمانی درحاشیه جنگل مستقر بودن.

«بدون فوت وقت دست بکار شدیم. وقتی افراد من از کمینگاه تیرهایی شلیک کردن و صدا درفضا پیچیدگشتیهای آلمانی که نزدیک سنگرهای خندق ماننشون قدم می‌زدن تا خوابشون نبره، روی زمین دراز کشیدن. ما از پشت بوته‌ها بیرون جستیم وفریاد زدیم: هورااا! این فریاد شادی همیشه اثر بدی بر اعصاب آلمانیها داشته، اثری بدتر از اونچه که صفیر بمبهای اونا براعصاب ماگذاشته. فاشیستها افتان و خیزان از سنگرها وگودالها بیرون خزیدن. بعضی فوری دستهاشونو بالا نگهداشتن و بقیه درحالی که مثل دیوونه‌ها به‌اطراف می‌گریختن، با تفنگهای خودکارشون تیراندازی می‌کردن. از داخل یه‌هواپیمای جنگنده، خلبانی‌رو باچتر نجاتش بیرون کشیدیم، هواپیما و تانکرهای بنزین رو آتش زدیم و به‌جنگل برگشتیم. پسرک گفت:

— من دوون، دوون میرم و ماجرارو به‌بابا بزرگ میگم چون او خیال داشت افراد زیادی رو [برای عملیات خرابکاری] به‌این فرودگاه

بفرسته، بامید دیدار...

«تموم روز رو توجنگل موندیم. صدای تانکهایی رو که‌می‌گذشتن می‌شنیدیم. اونا با مسلسلهاشون جنگل رو به‌رگبار بستن، اما ما کاملاً دراستتار و درامان بودیم. تصمیم گرفتیم با استفاده از وجود نقطه ضعف آلمانیها شبانه درطول رودخونه دوینا[1] پیش بریم. فاشیستها جبهه‌ی پشتوانه‌دار و فشرده‌ای ندارن. اونا با دست‌پاچگی و بدون فکر در ستونهایی تنک و کم عرض پیشروی میکنن و، خوب، کسی که ذره‌ای عقل داشته باشه همیشه میتونه از خط جبهه بگذره.

«شبانه، بطور نسبتاً پراکنده و با مسلسلهای آماده برای حمله براه افتادیم. شهر (دی) در فاصله‌ای دور شعله‌ور در آتش می‌سوخت و ستونهای دود فاصله‌ی چندانی تا ابرهانداشتن. فاشیستهابه‌این‌جور آتش بازیها علاقه‌ی زیادی دارن و دیدن اونو به‌تماشای فیلم ترجیح میدن. هواپیماها بر بالای شهر مشتعل درگردش بودن و مردمی‌رو که سعی داشتن بگریزن برگبار می‌بستن و پیرها، زنها، مردها و بچه‌ها رو وادار به‌بازگشت بداخل شعله های آتش میکردن.

«خلاصه اینکه خونمون به‌جوش اومده بود. فقط آرزمون این بود که دستمون به‌اشون برسه. یه خودرو با سه‌افسر سرنشین اونو متوقف کردیم و پیش ازاونکه به‌درک روونه‌اشون کنیم وادارشون کردیم صورتهای کریه‌اشونو به‌طرف شهر (دی) بگردونن تا دیگه دیدن اون منظره بنظرشون جالب‌تر از تماشای فیلم نیاد. بیشتر کابلهای ارتباطی رو قطع کردیم، به‌یه ستون حمل و نقل موتوری، شامل دوازده تانکر، حمله بردیم، محافظین رو از پای درآوردیم، بنزینها رو بیرون ریختیم و به‌آتش کشیدیم. چه‌آتشی! اما هنوز قانع و راضی نبودیم. به‌سه تانک که در پیشاپیش ما دنبال هم سلانه سلانه پیش می‌رفتند

1. Dvina

نزدیک شدیم اما از اینکه بطریهای آتش‌زا همراه نداشتیم واقعاً دلخور و پکر بودیم. پتروف و دو نارنجک‌انداز فرز دیگه تعداد کافی نارنجک دستی از افراد جمع‌آوری کردن، از سراشیبی کنار جاده استفاده کردن، مخفیانه و به‌سرعت‌خودشونو به‌تانکها رسوندن و هر کدوم چند نارنجک به‌طرف هدف خودش پرتاب کرد. تانک پیشاهنگ نابود شد و دو تانک دیگه از کار افتادن و دیگه کاری ازشون ساخته نبود جز اینکه الله‌بختکی تو تاریکی شلیک کنن.

«بدین ترتیب در تموم طول شب از مزارع و جنگلها گذشتیم تا به‌دهکده‌ای رسیدیم که ظاهراً هنوز پای آلمانیها باونجا نرسیده بود. به‌خونه‌ای سرک کشیدیم و بعد داخل یه‌خونه‌ی دیگه. کرکره‌های چوبی بالا بود، اما نشانی از زندگی توخونه‌ها احساس نمی‌شد. ناگهان خروسی بر بام پوشالی یکی از کلبه‌ها قوقولی قوقو سرداد و رسیدن سپیده دم رو اعلام کرد. همونطور که به‌اطراف نگاه می کردیم‌چشممون به‌پیرمردی کلفت و کوتاه با سری طاس و پیرزنی خشکیده افتاد که تو ایوون خونه‌ای ایستاده بودن و انتظار مرگ رو می کشیدن. پیرزن گفت:

— بابا،[1] اونا شکل افراد خودی هستن.

«بعد شروع کرد به‌دعا کردن و به‌ترتیب ما رو بوسید. اما ما ـ ما در وضع و حالی نبودیم که پیرزنو ببوسیم؛ مثل سگ شکاری گرسنه بودیم. پیرمرد قرصی نان آورد، اونو برید و تکه‌های چاق نان رو، که پیرزن عسل روی اونا مالیده بود، بدستمون داد. پیرزن مرتب تکرار می کرد:

— بخورید عزیزان من، بخورید...

«دهکده برای گذروندن روز جای امنی نبود. پیرمرد لباس به‌تن

۱. خطاب به شوهرش.

کرد، کلاه پوست بره‌ئی‌اش رو بسرگذاشت و ما رو از راه جنگل مردابی به‌دهی، که در اونجا دسته چریکهای اعزامی بیمارستانی برپا داشته بودن، راهنمایی کرد. تموم ده دوون دوون به‌پیشواز ما اومدن. زنها ما رو به کلبه‌هاشون دعوت کردن. نمیتونستیم مردم به‌اون خوبی رو ناراحت کنیم. در هرحال مجبور بودیم خواستشون رو برآورده کنیم چون اونا بنا به‌یه رسم خوب قدیمی اعتقاد داشتن: 'مسافر پیاده‌ای که‌گردو خاکی و خسته از راه برسه باید شستشو، تغذیه و ازش نگهداری بشه' زنها در سبک کردن شونه‌هامون از بار سنگین وسایل و بیرون آوردن لباسهامون ما رو کمک کردن، به‌تاولهامون رسیدن و اونارو با آب‌گرم شستن، جورابهای تمیز بما دادن و اونچه خوراکی در پستوهاشون داشتن همه رو بیدریغ در اختیارمون گذاشتن.

«متوجه شدم که پتروف دوباره همون پتروف احساساتی قبلی شده، با همون نگاه آرام و خیره به‌دور در چشمهاش... روستائیان کشاورز سعی کردن ما رو راضی کنن که همونجا بمونیم و به‌واحد چریکی اونا به‌پیوندیم... فکر می کنین مایل نبودیم؟... اما وظیفه وظیفه‌اس...»

ستوان ژابین چست و چالاک از جا پرید و آمرانه و قاطع فریاد زد: «هواپیماهای دشمن!» علفهای بلند زمین فندقستان زنده شدند و بوجد آمدند. پنج بمب‌افکن متعلق به‌فاشیستها که در ارتفاعی زیاد می‌پریدند دیده شدند. پس از آنکه پست مخابرات ما به‌فرودگاه خبر داد، در مدتی کمتر از سه دقیقه یک واحد از جنگنده‌هایمان در آسمان ظاهر شد. آنها بسان زه‌های کشیده شده، تهدید کننده و پرتوان، نغمه سردادند و در خطی مستقیم اوج گرفتند. آنگاه با سر بطرف بمب‌افکنها شیرجه رفتند... ماشینهای‌عظیم و سنگین فاشیستها بالهایشان را اریب کردند تا بازگردند، اما خیلی دیر شده بود... صدای ضعیف رات ـ تات‌ـ

تات شلیک مسلسلها ازآسمان آبی رنگ پریده شنیده می‌شد. جنگنده‌ها از تعقیب دست‌بردار نبودند. یکی از بمب‌افکنها تعادلش را از دست داد، معلق زنان سقوط کرد و ستونی از دود پشت‌سر برجای‌گذاشت....

به نقل از ایوان سودارف

۱

شب در کاهدانی

فرد روسی علاقمند است نظر و خواستش را ابراز دارد ـ چرا، قادر به‌بیان آن نمی‌باشم. پاره‌ای اوقات جوانکی که در کاهدانی زیر سقف کنار شما بر بستری از علوفه خفته است شروع می‌کند به‌از این پهلو به‌آن پهلو شدن و وول خوردن، بخاطر ماه آه کشیدن و شما را از اینکه چشم برهم‌گذارید و چرتی بزنید بازمی‌دارد، آنگاه نظرش را درباره‌ی آنچه که زیرگنبد آسمان جای دارد و درباره مرگ و زندگی، با ته‌صدایی خفه، بیان می‌دارد تا سرانجام لحن مستدام و یک نواخت او شما را به‌خوابی خوش و عمیق فرومی‌برد. یا جوانی را، مثلاً در جشنی و در میان جمعی سرخوش، در نظر بگیرید که پس از نوشیدن یکی دوپیمانه نوشیدنی سینه‌اش راصاف، شلیک کلمات را آغاز و ذهنش را ازسنگینی بار هر ایده‌ای سبک می‌کند...

درباره‌ی عقاید و نظرها باید گفت که مردم بیش ازسهم معمولشان در طول جنگ، یا دست کم بیش از آنچه که صرفاً برای یک زندگی عادی مورد نیاز است صاحب‌نظر شده‌اند.

ماملزم بوده‌ایم خود به‌رفع مشکلاتی که پدران وپدربزرگهامان

۱. Ivan Sudarev. شخصیتی ابداعی که احتمالاً الگوئی است از خود نویسنده. م.

قادر به‌حل آنها نبودند بپردازیم و این کار را نیز در اسرع وقت، گاهی در فاصله‌ی بین انفجار دو نارنجک و در زیر رگبار آتش، انجام دهیم... و مهمتر اینکه با کمک اسلحه نتیجه‌ای آنی بدست آوریم... نظر شما این است که من واضح صحبت نمی‌کنم، ها؟

پدربزرگم در املاک شاهزاده ورونتسوف[1] سرف بود. او به کشت و کار جزئی و نه چندان درخور ذکر می‌پرداخت. مردی بود شاد، خوش‌قلب، بی‌غم و سهل‌گیر و نه دل نگران آینده. کپکی را که بدست می‌آورد در جیبش بند نمی‌شد ـ گویی سکه چون فلزی گداخته به‌آسانی جیبش را می‌سفت وبدرمی‌شد. مردم‌را دسته‌دسته به‌خانه دعوت می‌کرد ودر پذیرایی سخاوتمندانه‌اش چیزی‌را از آنها دریغ نمی‌داشت. بدیهی بود که تا کریسمس خانه، همچون چهاردیواری چوبی لخت،از همه چیز تهی می‌شد. در سفره‌خانه خوراکی باقی نمی‌ماند و در حیاط حتی دانه‌ای مرغ یا جوجه یافت نمی‌شد و پرنده‌ای پر نمی‌زد. او هیچگاه به‌این چیزها پر بها نمی‌داد. با خنده می‌گفت: «چیزی که واسه من اهمیت داره زندگی خوشه،گرچه کوتاه باشه!...» اما من واقعاً به‌پدرم علاقه داشتم... در مقام پسر او این سرنوشت من بوده که به‌حل مشکلات بپردازم و این کار را نه بصورت 'باری به‌هر جهت' بلکه به‌شیوه‌ای به‌انجام رسانم که در آلمانیها وحشت برانگیزد و آنها را از قدم نهادن به‌خاک سرزمینمان روسیه متأسف و پشیمان سازد...آلمانی جنگجوی سرسختی است، اما من سرسخت‌تر و یکدنده‌تر از اویم. من او را له خواهم کرد و نه او مرا... او همچون‌گاونری است که کورکورانه در پی خوراک خویش است و در کشتار اطفال کوچک حتی لحظه‌ای درنگ نمی‌کند. بله، او موجودی است واقعاً پست و متعفن. کف دستم برای‌گرفتن قبضهٔ شمشیر و فرود آوردنش بر قفای‌گردن او، بگونه‌ای

1. Vorontsov

که در فوریه عمل کردم، می‌خارد - همین دستی که با آن اشعارم را می‌نویسم.

چندی قبل وقتی به‌این نکته اشاره کردی که در کار شاعری جدی و پی‌گیر نیستم، حق با تو بود. برخی از اشعارم در روزنامه‌ای که در جبهه بدستمان می‌رسد، چاپ شده است... یک وقتی هم‌سردبیر به‌من چنین گفت: «سیدونی سودارف، در موضوعاتی که به‌آن می‌پردازی روح مبارزه واقعی وجود داره، اما نصیحت من به‌تو اینه که بهتره دست از غزلسرائی برداری...» در این گوشزد نکته و معنایی نهفته است. از این رو هوس سرودن اشعار تغزلی را به‌گودال قلبم سرنگون کردم. پیش از این برای نوشتن غزلیات همیشه دفترچه یادداشتی همراه داشتم، اما با از دست دادن بلروفون[1] - این نام اسبم بود - دفترچه را نیزگم کردم... هنوز بخاطر آن مادیان ناراحتم و غصه می‌خورم... ماه مارس بود که هر دو پایم ضرب دید، البته به‌استخوانها آسیبی نرسید. به‌خودگفتم، خوب، بفرض اینکه در بیمارستان بستری شوم چه کسی از کره اسبم مراقبت خواهد کرد؟ با دکتر صحبت کردم و رضایتش را بدست آوردم اجازه دهد در جمع گروه اعزامی بمانم. در حقیقت این کار موجب شد حالم قدری بهبود یابد... مادیانم، بلروفون، احساس می‌کرد برای من تا چه حد دشوار خواهد بود که سطل‌های پر از آب را با پای زخمی، لنگان از چاه به‌اصطبل ببرم. حیوان نفسش را برصورتم می‌دماند و پوزه‌اش را برسینه‌ام می‌کشاند... دیگر شعر نمی‌سرایم و درباره‌ی اشعار تغزلی هم باید بگویم آنها را در سینه‌ام محفوظ نگه می‌دارم.

چندی پیش در خانه‌ای تصادفاً چشمم به‌یک نقاشی افتاد، تابلویی با ابعاد متوسط. در آن نقاشی چیز خاص و چشمگیری وجود

1. Bellerophon

نداشت. فقط تصویری بود از بخشی از یک جنگل، رودخانه‌ای کوچک ـ با جریان آرام و از نوع خاص روسی ـ و راه باریکه‌ای شکل گرفته از رد پا که به‌قلمستانی از درختان غان منتهی می‌شد. به‌تصویر دقیق شدم وناگهان همه چیز را دریافتم. اخ، چندین سال عمر کرده‌ام و هرگز توانایی آنرا نداشته‌ام تا احساساتم را، بدانگونه که هنرمند در تصویر نشان داده بود، بیان کنم!... او آن راه باریکه را به‌شیوه‌ای خاص به‌تصویر کشیده بود! بطور غریزی و طبیعی می‌توانستم رد پا را در تصویر احساس کنم، تصویر مراگرفته بود ـ بله، حاضر بودم زندگیم را در ازای آن بدهم چون ـ چون تصویر سرزمینم بود... شاید باز هم بگوئید مقصودم را صریح بیان نمی کنم.

دهی را درنظرتان مجسم کنید. پیرزنی بر کنده‌ای نشسته است. او لاغر است و سالمند و پوست چهره‌اش همچون گورستان، مات و بی‌تحرک. تنها در چشمهایش نشانی از حیات وجود دارد. کنارش می‌نشینم. روزی از روزهای ماه آوریل است. هرچند برف هنوزگله‌گله برزمین است، اما خورشید می‌درخشد و رودخانه ها...

از پیرزن می‌پرسم، «خوب، مادرجون[1] کی جنگ رو می‌بره؟»

— قوای ما، مسلماً سرخها، ما روسها.

می‌گویم: «این میهن پرستی تو رو میرسونه، اما ازکجا اینقدر مطمئنی؟»

مدتی مدید پاسخی نمی‌دهد. همانجا نشسته است. دستهایش برعصایش غنوده‌اند و چشمهایش چون دو تالاب سیاه خیره در پیش روی. دراندیشه‌ی رفتن هستم که افکارش را وارسی و زیر و رو می کند و می‌گوید:

1. مادر جون، برگردان واژه Granny است که به پیرزنان و مادربزرگها خطاب می‌شود و صمیمیت را می‌رساند.

ـ یه وقتی دوتا خروس قصد حمله به‌یکدیگر رو کردن ـ یه خروس سفید و یه خروس سرخ. بله، خروس سفیده خروس سرخه رو میون پاهاش گرفت و بی‌وقفه نوکش می‌زد و با بالهاش بهش ضربه وارد می‌کرد. عاقبت یه‌گوشه‌ای جست و فاتحانه زد زیر آواز!... اما خروس سرخه دوباره بالا جست و پر زور به‌سفیده پرید و ضربه‌ای جانانه بهش زد و از اونجا دورش کرد ـ بله، هیچکس چنین چیزی رو حتی تو خواب هم نمی‌بینه.

پیرزن وقتی دختر بود از راه باریکه کنار رودخانه پایین می‌دوید، شاخه‌های غان را می‌برید و می‌نشست و به‌نجوای بادبا سر شاخه‌ها گوش می‌داد... حالا او بر کنده‌ای نشسته و عمرش بسر آمده است. در پیش رویش راه گور قرار دارد و آرزویش اینست که آرامگاه ابدیش در زادبومش، در خاک شوروی باشد.

از ظاهرتان پیداست که علاقه‌ای به‌خوابیدن ندارید ـ به‌محض اینکه واق واق ضدهوائیها قطع شود به‌حد کافی خواهیم خفت. در ضمن یکی دوقصه برایتان خواهم گفت. قصه‌های واقعی. من در زندگی چیزها دیده‌ام. در این سو یا آنسوی جبهه به‌ندرت سوراخی یافت می‌شود که در آن سر فرو نکرده باشم[1]... اگر فکر می‌کنید این خاطرات با ارزش هستند می‌توانید آنها را منتشر کنید. من پس از کسب شهرت خانه نشین شده‌ام اگر چه...

۱. در متن چنین آمده است، در این سو یا آنسوی جبهه بندرت رودخانه‌ای یافت می‌شود که اسبم از آن آب ننوشیده باشد.

۲

چگونه آغاز شد

کنده‌ی درختان غان زیر ضربه‌های تبر چون بلور درهم می‌شکست. روزی با شکوه از روزهای ژانویه بود. از بامهای برف‌پوش دود تنوره می‌کشید و در آسمان پراکنده می‌شد ـ آسمانی فیروزه‌گون با ته رنگی سرخ. آفتاب، که هنوز پایین بود، بر پنجره‌ها و درختهای غان، که طوقی از شبنم یخ بسته بر تنه‌اشان کشیده شده بود، می‌تابید.

در اینجا، اما، آدمها، آدمهای دیگر را شکنجه می‌کردند. چه عالی خواهد بود که تبر را یکی دو بار برفرق آلمانیها فرود آوریم و آن را، با همان صدای شکافتن کنده‌ی درخت، از هم بشکافیم...

واسیلی واسیلی‌یویچ[1] بینی‌اش را با دستکش پشمی‌اش، که قطرات آب یخ زده رویش نشسته بود، پاک کرد. تبرش را از شانه پایین کشید و نظری به‌اطراف انداخت. از سمت ده جوانی خوش‌بنیه، که کلاه خز بسر داشت، ظاهر شد. او در طول راهی که تیغه‌های سورتمه در برف شیار داده بود و برنگ سفید مایل به‌آبی می‌درخشید گام برمی‌داشت، یا روی سطح یخ بسته تقریباً می‌سرید. دکمه‌های کتش باز بود و برای کمک به‌حفظ تعادلش دستهایش را به‌پس و

1. Vasili Vasilyevich

پیش نوسان می‌داد.

پس از آنکه بدشواری از میان برف زیادی که نزدیک خانه تلمبار شده بودگذشت، از روی پرچین داخل حیاط جست و بی‌آنکه «سلام و احوالپرسی کند» کلاه از سر برکشید و کله‌اش را، که موهایش زشت و ناجور کوتاه شده بود و بخار از آن برمی‌خاست، نمایان ساخت. آنگاه تکه کاغذی برنگ آبی از آستر کتش بیرون کشید وگفت:

— این اعلامیه از هواپیما پایین ریخته شد.

تبر را قاپید، نفسی عمیق کشید وگویی احساسات به‌بند کشیده شده‌اش را بیان می‌دارد، کنده‌های پرگره را تکه‌تکه کرد.

نام جوان آندری یودینوف[1] بود. بهار گذشته دورهٔ تحصیلات متوسطه را در دبیرستانی واقع در یلنیا[2]، که واسیلی واسیلی‌یویچ مدیر آن بود، تمام کرده بود و خود را برای امتحان ورودی دانشگاه آماده می کرد که به‌جبهه اعزام شد و در نبردی نزدیک ویازما[3] بدشانسی آورده‌بدست آلمانیها اسیر شده‌بود. عقاید کهنه دربارهٔ جنگ وجنگاوری که در آن زمان هنوز معمول بود، این بود که هرگاه فردی در محاصره قرارگیرد باید بازی را باخته تلقی کند و تنها چاره‌اش تسلیم شدن است. در آن زمان هیچکس خصلت واقعی آلمانیها را بدرستی نمی‌شناخت: آنها، ظاهراً، از هر جهت استوار و مقاومند اما چنانچه با عزمی راسخ بدانها یورش برده شود موجودات زبون، عصبی و ضعیفی بیش نیستند. بله، برای کسب تجربه باید غرامت پرداخت و آندری یودینوف بخوبی از عهده‌ی پرداخت غرامت برآمد. او، همراه با دیگر اسیران جنگی، به‌درون باتلاقی محصور در سیم خاردار رانده شد و در زیر باران، تا زانو درگل، چهار شبانه‌روز بدون لقمه‌ای غذا بسر برد. بعضی از افراد که قادر به‌تحمل وضع نبودند از فرط خستگی و بی‌رمقی از پای درآمدند

1. Andrei yudinov 2. Yelnia 3. Vyazma

وبکام باتلاق‌مکنده فرو شدند. روز پنجم کسانی که زنده ماندند، نیمه‌جان و بحال مرگ، بسوی غرب حرکت داده شدند. بسیاری از آنها در طول راه از پای درآمدند. هرازگاهی شلیک تیرهای خلاص شنیده می‌شد، اما هیچکس حتی نگاهی به‌پشت سر نمی‌افکند.

آنها از دهی‌گذشتند. اینجا و آنجا از پس پرچینها و یا از درون پنجره‌ها و دروازه‌های نیمه‌باز زنان روسی، با چهره‌های اندوهبار، بر آن جمع اسیران جنگی ناامیدانه می‌نگریستند. دستها باتکه‌های نان، کماج یا کلوچه از لای درها دراز می‌شد. هنگامی که محافظین، با تفنگهای خود کار آویخته ازگردنشان، توجه نداشتند ـ بعضی از زنها فرصت می‌یافتند و از زیرشالشان سبوهایی بیرون می‌آوردند:

ــ بگیر جوون، توش شیره، بنوش...

و این خود دلیلی بود تا این افرادگمراه، که بدون کمترین مقاومتی آنچنان احمقانه سلاحهایشان‌را برزمین نهاده وتسلیم‌شده بودند، معنی شرمساری را بفهمند. آنها بقدری‌گرسنه بودند که قادر به‌خوردن نبودند، غذا درگلویشان‌گیر می‌کرد. عده‌ای که قویتر و مقاومتر بودند بر آن شدند تا بگریزند و برای انجام این مقصود وقتی حدود غروب را، درست پیش از آنکه محافظین اسیران را بداخل یک انبار علوفه برانند، در نظرگرفتند. آندری یودینوف که سعی داشت عقب بماند سرانجام به‌درون بیشه‌ای انبوه شیرجه رفت و در حالی که‌گلوله‌ها بالای سرش صفیر می‌کشیدند مدتی روی دست و پا خزید. پس از دور شدن از جاده‌ی اصلی بالاخره به‌ده استارایابودا[1] رسید. در آن ده، مانند هرفراری دیگر، درب اولین کلبه‌ای را که سرراهش قرارگرفت کوبید. پیرمردی لنگ با دسته‌ای موی سپید بر پشت لب شکریش در راگشود. آندری با التماس‌گفت:

1. Staraya Buda

— منو داماد خودت فرض کن و پناهم بده.

— متأسفم پسر، نمیتونم. می‌ترسم، دورشو پسر، از اینجا برو.

طبق مقررات و دستور آلمانیها، کسانی که به‌اسرای فراری پناه می‌دادند حلق‌آویز می‌شدند.

در کلبه‌ای دیگر زنی نسبتاً پیر، بچه‌ای باسری‌بی‌مو رامی‌شست. پس از لحظه‌ای مکث گفت:

— خیلی خوب، من تو خونه یه‌دختر دارم و این بچه رو. این بچه‌ی دختر بزرگمه... دختر بیچاره‌ام، آلمانیها اونو بردن به‌یه فاحشه خونه... بیا داخل، تو میتونی اینجا کار کنی و عضو خونواده باشی.

چند فراری دیگر هم، مانند آندری، در آن ده مخفی بودند. آندری پس از بررسی موقعیت، با احتیاط زیاد، با آنها تماس گرفت و به‌گفتگو نشست. همگی به‌خون آلمانیها تشنه بودند. بعلاوه جملگی براساس آنچه که کدخدای ده به‌ساکنین اعلام داشته بود براین باور بودند که ما هدفمان را ناامیدانه رها کرده‌ایم، که مسکو مدتی پیش تسلیم شده و آنچه از ارتش سرخ بجا مانده بود جایی در کوههای اورال نابودگردیده است...

آندری تبر را، که تیغه‌اش در کنده پرگره فرو شده بود، بالای سر برد، با نفرت بر زمین کوفت و کنده را بدو نیم کرد وگفت:

— دلم میخواد باور کنم... تو چی فکر می کنی؟

واسیلی واسیلی‌یویچ با چشمهایی درخشان برگه آبی رنگ را خواند. مضمون اطلاعیه این بود که ارتش میلیونی و پرقدرت فاشیست در تمام طول جبهه مسکو از هم پاشیده بود و در حالی که عقب می‌نشست تانکها، توپها و کامیونها را پشت سر برجای می‌گذاشت و جاده‌ها و راههای جنگلی را از اجساد افراد خود می‌انباشت... تأثیر خبر مانند به‌تعویق افتادن ناگهانی اعدام محکوم بمرگی بود...آندری

و واسیلی بداخل کلبه رفتند. زنی خپله، با موهای خاکستری، بر روی اجاق خم شده و به کار پخت و پز بود. واسیلی واسیلی‌یویچ بعنوان خواهرزاده فرضی در کلبه‌او پناه جسته بود وزن ازاو نگهداری می کرد. واسیلی هنگام گذشتن از کنار زن دستش را برشانه‌های او نهاد، او را به‌طرف خود چرخاند و هیجان زده توی صورت شکسته زن، که عضلات آن بطور غیر ارادی می‌پرید، فریاد زد:

— کاپیتولینا ایوانونا[1]، خوش باش و شادی کن - بهتره قدری کلوچه برامون بپزی... خبرهای خوشی دارم... خدای مردم روسیه زنده و فعاله!

به‌اتاق پهلویی رفت، پشت‌میز نشست وباردیگر برگه آبی‌رنگ را با صدای بلند خواند... با پشت دست ضربه‌ای بر آن زد و شادمانه خنده سرداد:

— چه کسی به‌روسیه ایمان نداشت؟ ها؟ کی حاضر بود روسیه‌رو دفن کنه؟ بالاخره حرفهام درست از آب دراومد! روسیه سرپا وایساده، مادرمیهن سرپا وایساده...

آندری شرح داد که دقایقی پیش با شنیدن غرش یک هواپیما چگونه خود را به‌حیاط انداخته بود. او شگفت‌زده تعریف کرد که:

— وقتی‌دیدم که هواپیمای‌خودیه، نمیدونید چقدر خوشحال شدم. هواپیما اطلاعیه‌ها رو مثل فوجی کبوتر پشت سر ول می کرد. اونا پرپر می‌زدن و می‌افتادن زمین... تا کمر تو برف و خیس عرق حمله بردم تا یکی از اونا رو بچنگ بیارم... این اطلاعیه همه‌چی رو از بیخ و بن تغییر میده، واسیلی واسیلی‌یویچ...

واسیلی واسیلی‌یویچ فریاد زد: «قطعاً!» از اتاق بیرون رفت، به‌سرعت بازگشت ورولوری را که بخوبی روغنکاری شده‌بود با کیسه‌ای

1. Kapitolina Ivanovna

پر از فشنگ روی میز نهاد وگفت:

— چه شبها که به‌انتظار چنین اطلاعیه‌ای بیخوابی کشیدم... بالاخره به‌تموم آرزوهام رسیدم! و حالا آندری، دست بکار می‌شیم تا انتقاممون رو بگیریم...

— واسیلی واسیلی‌یویچ، ما دو نفر با یه‌اسلحه درمقابل دوگروه؟

— بهرحال مجبوریم از یه‌جایی شروع کنیم. اولین انسان اتفاقی فهمید چطور از سنگ تیز استفاده کند، و حالا می‌بینی که اون کشف به کجا ختم شده.

— این درسته واسیلی واسیلی‌یویچ، اما اونوقتها تفنگ خودکار وجود نداشت، فقط تبرهای سنگی و شهامت شخصی...

واسیلی واسیلی‌یویچ سخن او را قطع کرد و درحالی که انگشت استخوانیش را زیر بینی آندری می‌زد گفت:

— نکته همینجاس، شهامت شخصی...

تا آن زمان هیچ کس مدیر مدرسه[1] را در چنان حالتی ندیده بود. چشمهای ریزش همچون مته نافذ بود و چهره‌اش، با ریش بزی تنک که به‌چهره‌ی دانشمندی می‌مانست، گلگون و دندانهایش نمایان و گویی آماده‌گزیدن. اوگفت:

— ما در بوته آزمایش گذاشته شده‌ایم، آزمایشی بزرگ وقهرمانی.

بعد انگاری در برابر او نه تنها یک بلکه هزاران آندری نشسته بودند ادامه داد که:

— آیا روسیه باید زیر یوغ آلمان بره یا آلمانیها مغلوب و درهم شکسته می‌شن؟ ... تو قبرستون قدیمی کلیسا اجدادمون ازگورهاشون برخاسته‌ان اونا منتظر جواب ما هستن. این به‌عهده ماست که تصمیم بگیریم... کلیساها و جاهای مقدس، که توسط آلمانیها منفجر شده‌ان،

۱. اشاره به واسیلی واسیلی‌یویچ است که چنانچه درپیش‌آمد مدیرمدرسه بوده است.م.

زبونه‌های آهنی زنگهاشونو به‌حرکت درآورده‌ان. این یه زنگ خطره! آیا به‌پوشکین وآتشی که اودرقلبتون به‌پاکرد عشق می‌ورزین؟ آیافرهنگمان‌فرهنگی این چنین بی‌ریا، باورکردنی و پربار ـ روگرامی میدارین؟ ما همه بخاطر بی‌علاقگی به‌فرهنگمان و بخاطر بی‌اعتنایی در پاسداری از اون مقصریم... ما روسها مردمی دست و دلبازیم... ایرادی نداره... روسیه سرزمین وسیعیه که لاک‌پشت وار، اما مستمر و مقاوم حرکت میکنه... اما پی‌میبرین که چه فضایل اخلاقی در نهاد مردم روسیه نهفته‌اس؟... چه روح ایثارگرانه‌ای در اونا وجود داره!...

واسیلی واسیلی‌یویچ بی‌وقفه سخن‌گفت و چشمهایش رفته رفته آرام و مهربان شد. اما چشمهای خاکستری رنگ آندری‌گشادتر شد، برق نفرت و سردی از آنها بیرون جست و صورت پسرانه‌اش، با آن بینی کوتاه و پخچ، درهم رفت. واسیلی واسیلی‌یویچ ادامه داد:

و حالا دست به‌کار می‌شیم. امشب میریم به‌استارایا بودا، این کاریه که باید با اون شروع کرد...

ماه، محاط در هاله‌ای کدر و رنگ باخته، بر پهنه‌ی وسیع برف درخشان تابید. برف اینجا و آنجا، براثر سایه تیره‌ی کاجی جنبان یا سایه دودکشی متروک و بیرون جسته ازویرانه‌ای پوشیده از برف، یکنواختیش درهم می‌شکست. واسیلی واسیلی‌یویچ با دشواری پا به‌پای آندری، که با پوتین‌های نمدین سریع و چابک رد پاهای یخ بسته را می‌خراشید، پیش می‌رفت. آندری ایستاد ودستش رابالا نگهداشت. فرارویشان همه چیز درسکوت و آرامش بود. سگی زوزه‌یی ممتد و ماتم‌زا سرداد. آن دو برف پانخورده را میان برزدند، ازسمت خرمنگاه ـ تقریباً از نفس افتاده ـ وارد ده شدند و درسایه دیوار حیاط کلبه‌ای پناه جستند. پنجره‌های سیاه کلبه‌ها در زیر تابش نور ماه کج و کوله به‌نظر می‌آمدند. از جایی دور دست صدای تاپ‌تاپ موتور، غرش انفجارگونه خروج دود از اگزوز یک

کامیون وگفتگوی خشن و آمرانه کسانی که به‌زبانی بیگانه صحبت می کردند شنیده شد ـ آندری گفت:

ـ ظاهراً اوباش آلمانی مقداری ودکا و غذای کنسرو شده آورده‌ان. مجبوریم منتظر بمونیم.

وقتی بار دیگر در جاده سکوت برقرار شد آندری از روی پرچین پرید و به‌واسیلی واسیلی‌یویچ گفت، «بیا نترس، دنبال من بیا،» و بازوی او را، که بخاطر پالتوی سنگینش جست و خیزش کند بود، گرفت و در عبور از روی پرچین به‌حیاط یاریش کرد. در کلبه را کوبیدند. آندری فریاد زد:

ـ هی کدخدا، افسری آمده تورو ببینه!

هنگامی که توانستند صدای غژغژ کف چوبی را در آنسوی در بشنوند، واسیلی واسیلی‌یویچ به‌زبان آلمانی گفت:

ـ فوری بیا بیرون، کارت دارم.

ـ یه دقیقه مهلت بدین قربان، یه دقیقه.

از داخل پچ و پچی شتاب زده همراه با چکاچاک چفت در، که به‌عقب کشیده شد، به‌گوش رسید. لای در باز شد و از شکاف تاریک آن صورتی پرآبله با بینی تیز و زمخت در نور ماه ظاهر شد. آندری وزن بدنش را روی در هوار کرد، برق‌آسا داخل کلبه‌گردید و کشمکش در سکوت آغاز شد. واسیلی واسیلی‌یویچ ابتدا نمی‌توانست بفهمد موضوع چه بود ـ او تنها قادر بود صدای خرخر، نفس‌نفس شدید و روی هم غلطیدن دو سرد را بر کف اتاق و در مجاورت پاهایش احساس کند... بعد هیکل کدخدا را تشخیص داد که روی سرحریف نشسته وسرسختانه نزاع می کند. مدیر مدرسه ته رولورش را برسر مهاجم فرود آورد...

کدخدا ناله سردا ، «اوووه! اوووه! خوکها!...»

کرکره‌های چوبی پنجره‌های اتاق، که کم نور و دم کرده بود،

کاملاً بسته بودند. نیمکت مبلی ارزان قیمتی با روپوشی از مشمع به‌چشم می‌خورد که ظاهراً حکم تختخواب کدخدا را داشت. وضع نشان می‌داد که کدخدا، که دقایقی قبل نیم تنه‌ی پوست گوسفند وزینش را بخود پیچیده بوده، شتابزده از جا جسته و آنرا واپس افکنده بود. بالشتکی با روپوشی کثیف و لکه‌دار بر کف اتاق افتاده بود. بالای مبل نیمکتی یک کارت پستی با عکسی از هیتلر در اونیفورم نیروی دریایی بردیوار نصب شده بود. روی میزی از چوب صنوبر، بدون رومیزی، و در کنار دوات و دستکی[1] باز، یک تفنگ خودکار نو - که معمولاً برای گشت شبانه به کار می‌رود - قرار داشت.

واسیلی واسیلی‌یویچ با زهرخندی که ریش بزی‌اش را بیکسو کشاند گفت: «حالا وضعمون از لحاظ اسلحه بد نیست، ها؟ تو تفنگو بردار، منم دستک را میارم. بزن بریم کلبه‌ی لیونکاولاسف[2].»

جسد کدخدا را در حیاط میان پشته‌یی چوب پنهان کردند. ماه نو، که با تابش بر برف ریزه و شبنم یخ بسته، رنگین کمان ساخته بود بر ده ساکت و خاموش جاری بود اما برای مردم خفته قصه‌های جادویی نمی‌گفت. چه بهتر اگر برنگ سرخ طلوع کرده بود، همرنگ خون دلهای پر درد و زجر کشیده، سرخ و سوزان چون نفرت...

آندری پرسید، «چرا مدام پشت سرت رو می‌پایی؟ همه‌چی ساکت و آرومه. دنبال من بیا، سگها تو حیاط نیستن...»

لیونکا ولاسف مردی جدی، تنومند، باگردنی کلفت و عضلانی در کوفتنشان را پاسخ گفت. در هوای سرد با یکتا پیراهن و پای برهنه از کلبه بیرون آمد. او همچنانکه به‌گزارش کوتاهی درباره‌ی اطلاعیه‌یی که از هواپیما پایین ریخته شده بود و ضرورت آنی عملیات چریکی

۱. دفترچه یادداشت حساب و مخارج روزانه که معمولاً جلدی چرمین دارد.
2. Lyonka Vlasov

گوش می‌داد، پاهایش را برزمین می‌کوفت و تفنگ خودکارش را وارسی و امتحان می‌کرد. وقتی‌که دندانهایش از شدت سرما برهم خورد گفت:

— بهتره بریم داخل. این‌کار واقعاً جدیه. باید بقیه افراد رو هم خبر کنیم.

در داخل کلبه‌ی تاریک، واسیلی و آندری پچ پچ کنان به‌گفتگو نشستند. تنها وقتی‌که بیدار شدن زنها را در اتاق مجاور احساس کردند، دم فرو بستند. آنها در نور خفه‌ای‌که از ورای شیشه‌های یخ بسته پنجره بداخل نفوذ می‌کرد توانستند زنی را ببینند که، در حالی که کتش را به‌تن می‌کرد، بسوی در [اتاق] می‌رفت. لیونکا چیزی درگوش زن گفت و او بطرف بخاری رفت و با صدایی دخترانه داد زد:

— وانیا[1]، پوتین‌های نمدی متو بده پایین.

بعد بی‌آنکه حتی زحمت نشستن بخود بدهد پاهایش را در پوتین سراند و بی‌درنگ خانه را ترک گفت. واسیلی واسیلی‌یویچ بر آن شد تا عقایدی را که صبح آن روز برای آندری بیان داشته بود کاملتر کند، اما لیونکا قاطعانه حرف او را قطع کرد:

— تبلیغات فقط در عمل میتونه مؤثر و هدایت کننده باشه. مردم از رفتار آلمانیها جونشون به‌لب رسیده. چنانچه ما موفق می‌شدیم به هر قیمت یه پادگانو نابود کنیم، چندین دهکده بپامیخاس. اسلحه، این چیزیه که ما لازم داریم. بعد صدا زد: «هی وانیا، لباساتو بپوش و از بالای بخاری بیا پایین.»

از سقف مسطح آتش‌دان، که شبها از آن بجای تختخواب استفاده می‌شد، پسرکی پایین خزید. نزدیک مردها که‌رسید با چشمهای درشتش به‌آنها نگریست. وقتی واسیلی واسیلی‌یویچ خواست تا دست

1. Vanya

نوازش برموهای جعد او بکشد، پسرک دست او را پس زد،گویی با این عمل قصد داشت بگوید: «حالا وقت این کارها نیست.»

لیونکا به‌پسرک گفت:

— گوش کن وانیا، ما به‌اسلحه احتیاج داریم.

— مسلمه.

— این دور و برا اسلحه‌ای سراغ نداری؟ شما پسرها باید از همه‌چی خبر داشته باشین.

— اسلحه فراوونه، اما بهترین کار اینه که از آرکادی[1] جوون پرس‌وجو کنین. او بهتر از من جاشونو میدونه. اگه ازش بپرسین بهتون میگه. ضد تانک هم لازم دارین؟ دو تا ته رودخونه‌اس. جای گلوله‌هاشونوهم میدونم. یازده تا مسلسل هم داخل یه گودال توجنگل خاک شده. جای دیگه‌هم نارنجک دستی ومین سراغ دارم. محلی رونشونتون میدم که همه‌چی توش پیدا بشه. خیال دارین به‌آلمانیها حمله کنین، نه؟

— این به‌تو ربطی نداره.

پسرک همچنان که کمربندش را محکم می‌بست با خشونت جواب داد:

— چی خیال کردین؟ حتی اگر آلمانیها تیکه تیکه‌ام کنن چیزی از من دستگیرشون نمیشه.

واسیلی واسیلی‌یویچ بر زمین نشست تا چهره‌ی پسرک را بهتر ببیند. صورتی بود کودکانه،گرد با لبانی پر و برجسته، اما حالتی از «خود مهم بینی» در آن‌موج میزد که از حال و هوای کودکانه بسی به‌دور بود.

پنج اسیر فراری دیگر هم، یکی پس از دیگری، وارد کلبه شدند. آخرین کسی که داخل شد همان دختر جوانی بود که فرستاده

1. Arkadi

شده بود آنها را خبر کند. دختر شال را دور سر وگردن شل کرد و به‌اتاقش رفت. واسیلی واسیلی‌یویچ به‌سوی پنجره رفت و بار دیگر اطلاعیه را با صدای بلند خواند.

آندری دستش را بلند کرد وگفت:

— این یعنی دعوت به‌مبارزه‌ی مسلحانه.

یکی از افراد با لحنی پرسشگونه و حالتی از حیرت بیان داشت:

— که اینطور! آلمانیها رو وادار می‌کنیم تقاص اونچه‌رو که بروز ما آورده‌ان‌پس بدن... حالا بریم و سلاحها رو از زیر خاک‌بکشیم بیرون...

و بدینسان شبی یک‌گروه چریکی شامل هشت مرد ـ چنانچه دو جوانکی را که بعنوان راهنما در جمع بودند به‌حساب نیاوریم ـ درست زیر بینی آلمانیها برای مبارزه بسیج شدند. وانیا و پسرک دیگر ـ ملقب به‌آرکادی «همه‌چیزدان» ـ چریکها را که به‌بیل و بیلچه مجهز بودند به‌قلب جنگل راهنمایی کردند و بدون‌جزئی‌ترین اشتباهی محلی را که بایستی خاکبرداری می‌شد به‌آنها نشان دادند. چریکها خاک روی گودالی را که زیر برف و درختهای فرو افتاده دفن شده بود پس زدند و مسلسلها رابیرون کشیدند. چهارقبضه از آنها بسیار عالی کار می‌کردند. در چاله‌ای دیگر نزدیک همان محل جعبه‌ای پراز نارنجک دستی، و حدود بیست عدد مین یافتند. جوانکها سعی‌می‌کردند مردان راترغیب کنند تا سلاحهای ضد تانک را از زیر یخ رودخانه بیرون بکشند، حتی حاضر بودند بخاطر دستیابی به‌ضد تانکها به‌قعر آب شیرجه بروند.

— اگه شمافقط چیزی به‌ما بدین تا یخو بشکنیم، زیرآب میریم. ما از آب سرد واهمه‌ای نداریم.

سلاحهای ضدتانک راگذاشتند برای وقتی دیگر. پیش از سپیده دم تجهیزات با احتیاط درکلبه‌ی واسیلی واسیلی‌یویچ پنهان شده بود،

اما افسوس که در میان سلاحهای بدست آمده تفنگ وجود نداشت.

صبح روز بعد واسیلی واسیلی‌یویچ دگربار به کار شکستن چوب بود و آوازی را زیر لب زمزمه می‌کرد:

روزی از روزهای زمستون،
انقدر سرد که بیاد نداشتی تا اون زمون،
جاده رو برف گرفته بود...

وانیا سوار برتیغه‌های اسکی در دشت ظاهر شد و به‌سرعت پیش آمد. در روشنایی روز او دیگر آن پسرک بینی پخچ و «خود مهم بین» شب گذشته نبود. او گزارش داد:

ـ آلمانیها غوغا می‌کنن. اونا جسد نوس‌سی‌کف[1] کدخدای ده رو میون چوبها پیدا کرده‌ان. دارن خونه به‌خونه رو می‌گردن و مردمو کتک میزنن... اونچه که تو ده می‌گذره وحشتناکه. تو کلبهٔ فدیوکین[2] سر یه بچه کوچیکو محکم به‌تیر درگاهی کوبیدن... تموم پسربچه‌ها پناه بردن به‌جنگل... اون پسره که دیشب همرامون بود گفت ـ نمیدونم راست می‌گفت یا شوخی می‌کرد اما بهرحال زبون آلمانی رو کمی می‌فهمه ـ شنیده آلمانیها گفته‌ان امشب منتظر رسیدن کامیونهای بارشده هستن... خوب، دیگه از چی میخواین سردرآرم؟

ـ بیا تو کلبه، کاپیتولینا ایوانونا کمی کلوچه داغ بهت میده...

آنشب حدود ده کیلومتری ده استارایا بودا یک ستون کامیون متعلق به آلمانیها برروی مین رفت. کامیون پیشتاز که در دم منفجر شده بود درابری ازدود وشعله زرد حاصل از انفجار پیچیده شد و این زمانی بود که مسلسلی از بیشه‌زاری انبوه آتش گشود. جایی برای بازگشت وجود نداشت چون در هر دو سمت جاده دیواری از برف کشیده شده بود. آلمانیها ـ که بعداً دانسته شد بیست و هفت تن بودند ـ پراکنده و

1. Nossikov	2. Fedyukin

شتابزده بین کامیونها می‌دویدند، مانند دیوانگان فریاد می‌زدند، الله بختکی شلیک می‌کردند و همچون هدفهای بطری شکل در بازی بولینگ فرو می‌افتادند. جوانی کوتاه قامت و قوی، با پالتویی سیاه و تفنگی در دست، از سایه غلیظ به‌جاده روشن شده از مهتاب جست، فریاد زد، «هورااا!» و تفنگش را سردست بلند کرد. با علامت او چریکهایی که در دو سوی جاده کمین کرده بودند نارنجک دستی‌ها را پرتاب کردند، خودشان را به‌محافظین باقیمانده رساندند و جنگ تن به‌تن شروع شد.

در طی چند دقیقه همه چیز به اتمام رسید. شش کامیونی که به‌غنیمت‌گرفته شدند ـ کامیون پیشتاز بوسیله‌ی مین به کلی نابود شده بود ـ بار شده بودند از تفنگ، مهمات، خوراک و پتو، چریکها آنچه را که احتیاج داشتند برداشتند و مابقی چیزها را با کامیونها به‌آتش کشیدند.

صبح روز بعد واسیلی واسیلی‌یویچ بار دیگر سرگرم شکستن چوب بود. آن روز تعداد زیادی از مردم تنها از برابر یک خانه می‌گذشتند و همگی برای دیدن واسیلی واسیلی‌یویچ سرفه می‌کردند یا به‌طریقی دیگر توجه او را بخود جلب می‌نمودند. آنها راه و بیراهه می‌رفتند و مسیرشان را با احتیاط و دقت طوری انتخاب می‌کردند که سرانجام از نزدیک‌خانه مدیر مدرسه سردر می‌آوردند. یک هفته بعدگروه چریکی به‌رهبری واسیلی واسیلی‌یویچ کازوبوک[1] دویست عضو و دو سلاح ضد تانک در اختیار داشت.

آنها مصمم شدند تا کار اصلی و مهمشان را، که تسویه حساب با آلمانیهای مستقر در ده استارایابودا بود، به‌انجام رسانند. در نخستین

1. Vasili Vasilyevich Kazubok

شب تاریک بی‌مهتاب آلمانیها تا آخرین نفر نابود و یا از ده بیرون رانده شدند و پرچم شوروی بار دیگر برفراز خانه‌ای که افسران و کارگزاران آلمانی در آن اقامت گزیده بودند به‌اهتزاز درآمد.

۳

هفت صورت چرکین

نیروی عظیم سواره نظام به‌صفوف آلمانیها یورش برد تا چریکها رایاری دهد. این عمل آغازین با پراکندگی و شکافی که در صفوف آلمانیها بوجود آورد ثابت کرد که بایستی اقدامی کافی و مثبت باشد. آلمانیها با یک حمله انحرافی و کاذب که بوسیله‌ی عده‌ای در یک مکان ترتیب داده شد فریب خوردند و نتیجه اینکه نیروی اصلی در مکانی دیگر از شاهراه گذشتند. دشوارترین کار، حرکت از میان جنگلهای انبوه در سرمای چهل درجه زیر صفر بود. در جاهایی برف تقریباً تا زیر شکم اسبها می‌رسید. سوارکاران مجبور شدند از اسب بزیر آیند و برف را پاکوب کنند و درختهای فرو افتاده را پس بکشند تا راه برای عبور سورتمه‌ها و تسلیحات باز و هموار شود. افراد که پس از یک روز راه‌پیمایی خسته، کوفته و بی‌رمق شده بودند حتی بدون برافروختن آتش، در برف خفتند.

بدیهی بود که در هفتمین روز افراد به‌استراحت و فرصتی برای گرم شدن نیاز داشتند. پنج ده، پراکنده درکناره رودی کوچک و نه چندان دوراز یکدیگر، بمنزله‌ی قرارگاه در نظرگرفته شدند. از آنجا که آلمانیها در خانه‌های دهات جاخوش کرده بودند، دستور ژنرال فرمانده

براین بود که دهات بدون سروصدا اشغال شوند تا آلمانیها فرصت به آتش کشیدن خانه‌ها و فرار را نیابند.

شب هنگام دهات در محاصره قرارگرفتند وگروهها در طول جاده‌ها مستقر شدند. با استفاده از کولاک شدید که زوزه می‌کشید و می‌غرید، آنچنانکه پنداری تمام شیاطین جنگل ناحیه با روسها دست به‌دست داده بودند، دسته‌های پیاده نظام همراه با دانه‌های برف، که پر پیچ و تاب، در هم لوله می‌شدند، به‌درون دهات خفته راه یافتند. در سکوت و تاریکی شب پنج فشفشه، که خوشه آتش آنها برنگ سبز بود، به‌نشان اینکه دستور اجرا شده بود یکی بعد دیگری سیاهی را شکافت.

ژنرال در حوالی ایوانی با پرچین چوبی مشبک، موقتی و لق‌لق‌زن- که از پرتو شعله‌ی لرزان تیرکهای مشتعل درکنار جاده نورخفه‌ای گرفته بود-- از اسب بزیر آمد. یک آلمانی، نزدیک ایوان، صورتش را به‌زمین نزدیک کرده بود، او که پالتواش برفی شده بودگویی چیزی را در زمین وارسی می‌کرد. ژنرال داخل کلبه شد و بمنظورگرم کردن پاهایش آنها را بر زمین می‌کوفت وجابجا می‌کرد. زنی لچک سیاه‌بسر، با صورتی پریده رنگ و زردمبو، در حالی که با آرامی و خطاب بخود ناله و شکایت می‌کرد، نگاهی سرد وتهی از هرگونه احساس به‌ژنرال انداخت...

ژنرال گفت:

— اگر سماور رو آتش کنی، لطفی در حق من کرده‌ای.

شنل مخصوص سوارکاری را روی نیمکتی پرت کرد، نیم‌تنه‌ی نظامی‌اش را بیرون آورد و همچنانکه دستهایش را، که از سرما باد کرده بود، درهم می‌سایید درکنجی، زیر شمایلی چند از قدیسین، نشست و ادامه داد:

— یه خواهش دیگه اینکه اگه بتونی حمومو روبراه کنی، عالی میشه.

زن به‌نشانه‌ی‌توافق سرتکان‌داد وگویی‌می‌خواهد سکسکه توأم با هق‌هق و بغضش را پس فرستد، دستش را بر دهان فشرد و از اتاق بیرون‌رفت. فرماندهان از سرمای‌گزنده بیرون به‌درون کلبه آمدند. همچنانکه خبردار ایستاده بودند و زیر کانه‌گزارش می‌دادند، رضامندی در چهره‌هایشان موج می‌زد. ژنرال هرازگاهی دستش را برگونه‌های سوزانش که در طول راه سرما آنها را زده بود، می‌گذاشت. به‌گمان او گرمای اتاق موجب می‌شد تاگونه‌ها مانند بادکنک بادکنند و او که ازسرو وضع ظاهریش تقریباً ناخشنود بودگفت:

— لعنت بداین شانس. بعد از اون یه هفته‌یی که‌گذرونده‌ایم، خیال می‌کنم مجبور بشم یه شب رو بخوابم.

سماور توسط جوانی نسبتاً بلند قامت، با چند جای زخم وکبودی برچهره‌اش، بدرون آوردشد. چشمهای‌فندقی رنگش‌شادمانه‌می‌درخشید. سماور را روی میز جای داد، درون آتش دان دمید و خاکستر را پس زد و شروع کرد به‌پرکردن قوری.

ژنرال پرسید:

— اون زن مادرته؟ چرا اونطور ضجه و ناله می‌کرد؟

جوان فرز و سرحال پاسخ داد:

— او هنوز بحال خودش نیس. آلمانیها موجودات عجیب و خطرناکین، آدم نمیدونه چه جوری باید باهاشون رفتارکنه. مادرم میگه سر و صدا و خنده و حشیانشون هنوز توگوشاش زنگ میزنه.

ژنرال استکان داغ چای را،که انگشتانش را می‌سوزاند، بر زمین نهاد و با ترشرویی گفت:

— لازم نیست در این باره‌که آلمانیها خطرناکن یا روسهابحث

کنیم. از شما اسرای فراری تو دهکده زیادن؟

جوان «صورت سوخته»[1] دستهایش را بمحاذات دو پهلو رها کرد، سرش را پایین انداخت و با آهی که غیر ارادی از سینه‌اش برآمد گفت:

— تقصیر ما نبود رفیق سرلشکر. ما میون خط اول و دوم آلمانیها گیر افتادیم، یازدهم سپتامبر.

— میخوای بگی هیچکدومتون اونقدر جرأت نداشت تلاش کنه، بجنگه و از خط بگذره؟... از خودتون خجالت نمی‌کشین؟

دستهای جوان شروع به‌لرزیدن کرد. ژنرال ادامه داد:

— خیلی خوب، زودباش حمومو گرم کن، ماصبح حموم می‌کنیم...

صبح روز بعد ژنرال که خوب خوابیده بود و مثل همیشه مرتب و تمیز بنظر می‌رسید به‌ایوان آمد.

انتقال ازگرمای اتاق به‌سرمای گزنده بیرون او را واداشت تا نفس را در قفسه سینه حبس کند. جوان «صورت سوخته»ی شب پیش و شش جوان دیگر نزدیک ایوان، در محلی که تازه از برفهای خونالود و اجساد آلمانیها پاک شده بود، کنار یکدیگر ردیف شدند. ظاهرشان گواهی می‌داد که نمی‌توانستند بیش از هیجده یا نوزده سال سن داشته باشند. آنها خبردار ایستادند. ژنرال با تمسخر گفت:

— آها، سربازهای خوبم!

بسوی آنها رفت و ادامه داد:

— پس شما اسرای جنگی فراری هستین، بله؟ ترسیدین بخاطر کاری که کردین وادار بشین توضیح و جواب بدین، ها؟ بهرحال

۱. نظر باینکه در این داستان از این پس چند جوان با مشخصه‌ای خاص در چهره توصیف شده‌اند، بمنظور جلوگیری از سردرگمی، به مشخصه‌ی هر یك (همانگونه که در متن آمده است)، مانند «صورت سوخته»، «لب کلفت» و غیره... اشاره خواهد شد. م.

گویا ارتش سرخ بجای اینکه درکوههای اورال باشه، سرو کله‌اش اینجا [در حضور من] پیدا شده... خوب، درباره‌ی خودتون و تسلیم سلاحاتون به‌دشمن چی فکر می‌کنین؟ فکر می‌کنم حتی حاضر بودین براشون آب ببرین یا چکمه‌هاشونو تمیز کنین، اینطور نیست؟

ژنرال آنچه را درباره‌ی آنها می‌اندیشید با بیانی سنجیده و بغایت عتاب‌آمیز اظهار داشت. جوانکها، چون کسانی در صف رژه، بدون ادای کلمه‌ای برجای ایستادند. چشمهای یکی از آنها از اشک تار شد و دیگری عبوسانه ابرو درهم کشید. همگی ژنده پوش بودند. آنها نیم‌تنه یا پوستینی کهنه پوشیده بودند که بر تنشان بسیار کوتاه می‌نمود. یکی از جوانها یک کت لایه‌دار زنانه برتن داشت.

ژنرال همچنانکه در برابر آنها قدم می‌زد، با صدایی قوی و رسا گفت:

— اونیفورم ارتش سرخ رو با یه کت زنانه معاوضه کردین! افتخارتونو با خجلت تاخت زدین! شما به‌چه درد میخورین؟ خیال می‌کنین جنگیدن با آلمانیها مثل پر کندن یه پرنده‌اس؟ خوب، حرف بزنین؛ بگین کیفر شما چی باید باشه؟ کی میتونه، دلبخواهی، رک و راست جواب بده؟

جوانکی قوی هیکل، با چشمهای آبی رنگ و خطی کود بالای بینی کوتاهش، قدم پیش گذاشت وگفت:

— ما قبول داریم که خودمون مقصریم و خیال نداریم تقصیر و مسؤولیت روگردن کس دیگه‌ای بندازیم. خیلی خوشحال شدیم که شما اومدین. همه‌ی خواهش ما اینه که بهمون فرصت داده بشه، از فاشیستها انتقام بگیریم...

بعد به‌جهتی که جوانکی لب کلفت ایستاده بود سرتکان داد و گفت:

— این کنستانتین کستینه.[1] خواهرش ماورونیا[2] رو تو جنگل پیدا کردیم. اونو از پا آویزون و شکمش رو پاره کرده بودن... اونو خوب می‌شناختیم. همه دوستش داشتن... پس می‌بینین که مانمیخواهیم واسه فاشیستها آب ببریم.

کنستانتین گفت:

— بنظر نمیرسه شماحتی یه‌عراده تانک با خودتون داشته‌باشین، رفیق سرلشکر. ما میدونیم تانکهای متروکه روکجا میشه پیدا کرد، می‌تونیم اونارو از زیرخاک بیرون بکشیم و تعمیر کنیم. این پیشنهاد ماست... ما متخصص تانک هستیم.

ژنرال از پسر صورت سوخته پرسید:

— خودت چی داری بگی؟

— خوب، تانکهای بی‌نقصی وجود دارن. یه تانک سنگین «K.V.» و دو عراده تانک نیمه سنگین تویه باتلاق، نزدیک اینجا، به‌گل نشسته‌ان. جاهای دیگه هم تانکهای بیشتری سراغ داریم. آلمانیها سعی کردن تانکها رو از تو باتلاق یا از زیر خاک بیرون بکشن، واسه این کار تموم دهات روهم زیر پاگذاشتن اما بخاطر ندونم کاری دنبال کار رو ول کردن. اما ما میدونیم چطور باید ترتیب کار رو داد. البته اهالی این دور و برا با چند تایی از تانکها ور رفته‌ان و خرابشون کرده‌ان. برگردوندن اونا بحال اول کار آسونی نیس. من خودم راننده و مکانیسین تانکم. اینو از صورتم می‌تونین بفهمین. تا حالا دو دفعه تو تانک شعله‌ورگیر افتاده‌ام... بهر حال میتونیم ترتیب کار رو بدیم.

ژنرال در پاسخ گفت:

— بسیار خوب، دراین باره فکر می کنم. حالا شما حرومزاده‌ها زود برین و لااقل پالتوی آلمانی بپوشین.

1. Konstantine Kostin 2. Mavrunya

پس از یک روز استراحت، هنگهای سواره نظام در طول منطقه جنگ زده پیش رفتند. جبهه به‌یک کیک چند لایه، با مواد متفاوت، شباهت داشت. گروههای چریکی و تعداد بیشماری چترباز در میان صفوف آلمانیها پراکنده شدند و موضع گرفتند. هنوز شبی نگذشته بود که چریکها با پیش‌روی مخفیانه در میان برف سنگین دهی را در محاصره گرفتند. با هر ضربه‌ی کارد یک‌گشتی، که صورتش در یقه بلند پوست بره‌اش پنهان بود، تقریباً بدون صدا بر زمین می‌افتاد. چریکها به کلبه‌هایی‌دم کرده و کم‌هوا، که درونشان آلمانیها درهم خفته‌بودند، داخل شدند. آنهایی که موفق شدند ازجهنم شلیک‌گلوله‌ها، فریادها وضربه‌ها افتان و خیزان بگریزند حتی در بیرون نیز راه به‌جایی نبردند؛ بیشترشان با دریافت‌گلوله‌ای حساب پس دادند وکسان بجامانده در کلبه‌ها در چنگال سخت غول سرما[1] از پای درآمدند.

کوچه‌ها مسدود شدند. جاده‌های اصلی هر ازگاهی تنها به‌روی ستونی از کامیونها، که زیر مراقبت شدید بود، باز می‌شد. فعالیت در خطوط آهن تماماً متوقف شد چون لکوموتیوها و واگن‌های حمل کالا که به‌وسیله‌ی مین منفجر شده بودند، خطوط را مسدود کردند. آلمانیها درماندند که با این «هرج و مرج طلبی لعنتی روسها» چه کنند؟

هنگهای سواره نظام با پیشروی سریع در جبهه‌ای عریض، قبل از رسیدن آلمانیها به‌پادگانهای آنها تاختند و تا پایان ماه مارس، چریکها را در متحد کردن چند ناحیه در زیر پرچم شوروی یاری کردند. مردم به‌وجد وحرکت آمدند، درحومه‌ی روستاها وشهرها در جستجوی اسلحه به‌تکاپو افتادند و نیروی دفاعی دهاتشان را که در مرزهای‌آنها دختران جوان، مسلح به‌تفنگ، پاس می‌دادند استحکام بخشیدند. اما زمستان، که در آن سال استثنائاً طولانی شده بود، می‌رفت که بسرآید.

1. Jack Frost

قندیلهای یخ آویخته از لب‌بامها شروع به‌ذوب شدن کردند؛ زاغهای استخوانی همچنانکه برفراز آشیانه‌های از سال قبل بجا مانده‌اشان می‌پریدند، قارقاری هشدار دهنده سر می‌دادند. صحبت از این بود که آلمانیها در بخشهای شرقی و شمالی منطقه در تدارک گردآوری قوای عظیمی می‌باشند...

ژنرال یکی از افسرانش را اعزام داشت تا گزارش دهد هفت جوان متخصص تانک چگونه از وقتشان استفاده کرده بودند. آن هفت تن بیش از آنچه وعده داده بودند عمل کردند. آنها کارشان را با بشکه‌ای بنزین، که یک غنیمت جنگی بود و درباره‌ی آن کلمه‌ای به‌ژنرال نگفته بودند، آغاز کردند. آنها قطعات دو تراکتور آلمانی را که اوراق شده‌بود سرهم سوار و یک تراکتور روسی را، که کشاورزان مزارع اشتراکی بمنظور در امان بودن در دریاچه غرق کرده بودند، نیز تعمیر کردند. پائیزگذشته تانکهای آلمانی به‌هنگام عملیات در آن حوالی یک تانک «K. V.» را در محاصره‌گرفته بودند. تانک سنگین شوروی بجای شلیک کردن، درهم کوفتن و پیش رفتن و یا با افتخار نابود شدن ـ مسیرش را بجانب جنگل تغییر داده و با فرو انداختن درختهای صدساله کاج تلاش کرده بود به‌میان صفوف تانکهای خودی راه یابد؛ اما نتیجه آن عمل، نشستن درگل و لای باتلاق بود.

هفت جوان بوسیله‌ی چند دیلم و تبر زمین یخ بسته‌ی اطراف تانک را حفر کردند، چند تیرک را زیرقسمت جلوی‌آن غلطاندند، (پس از تلاش بی‌ثمر آلمانیها در بیرون کشیدن تانک، از آن تیرکها بمقدار فراوان زیر برفها یافت می‌شد) نوار زنجیر روی چرخها را پیاده کردند، هرسه تراکتور را به‌آن بستند و تانک فولادی وزین ـ یا به‌تعبیری کشتی جنگی زمینی ـ را ازگودال بیرون کشیدند.

در پایان، پس از دو روز و سه شب کار، برای نخستین بار

نشستند تا سیگاری دود کنند. آنگاه همانجا روی برفها دراز کشیدند و بخواب رفتند، سپس تانک را بسوی ده یدک کشیدند و آن را درانبار بزرگی، که قبلاً از آن برای خشکاندن علوفه و غلات استفاده می‌شد، جای دادند ـ و بعد دردسرشان شروع شد.

بازدید مقدماتی نشان داد که کاربوراتورها از دست رفته بود و تمام شمع‌ها می‌بایستی تعویض می‌شد، رینگهای پیستون از کار افتاده، دوربینهای نشانه‌گیری بسرقت رفته و لوله تانک قبلاً در اثر اصابت نارنجک ضد تانک سوراخ شده و تو رفته بود. از همه بدتر آنکه آنها هیچگونه ابزاری، حتی یک آچار، همراه نداشتند. آن تانک قراضه حتی اگر به‌تعمیرگاهی برده شده بود، مکانیسینها برای تعمیرش کاری شاق در پیش داشتند. جوانهای متخصص تانک احساس کنفی کردند.

کنستانتین کستین لب کلفت گفت:

— خدا میدونه چه قولی به‌ژنرال دادیم. رفقا، گویا خیال داریم خودمونو دسته‌ای دروغگوی عوضی معرفی کنیم.

فدیاایولگینا،[1] همان جوان صورت سوخته، به‌او پرخاش کرد و گفت:

— از کجامیدونستیم این طورمیشه؟ آخه کاربوراتورها به‌چه‌درد اون احمقهای عوضی میخوره، میخوان توش سوپ بار کنن؟

داخل انبارگرداگرد تانک نشستند. در اثر کولاک توده‌ای برف برنگ سفیدمایل به‌آبی، چون‌دانه‌های شکر، به کنج انبار ودر فاصله‌ای دور، روبیده شده بود.

مسئول شلیک تانک، که جوانی خوش‌سیما، مو خرمایی، دارای صدایی ملایم و شبیه به‌یک دختر بودگفت:

1. Fedya Ivolgina

— بلبیرینگهای تیربار متحرک تانک باید عوض بشه، و اما اون سوراخ روی لوله تانک ـ با چی می‌خواهیم اونو مسدود کنیم، با انگشتهامون؟

ساشکاساموخوالف[1]، که زمانی در یک کالج فنی دانشجو بوده و اهل مسکو بود، با نگاهی تند و سرزنش‌آمیز درچشمهای آبی رنگش پرسید:

— خیال دارین قارقارکردنو بس کنین یا نه؟ دارم پشیمون میشم ازاینکه قاطی چنین گروه عن دماغی شده‌ام.

بعد از جا برخاست و دستهایش را به‌ته جیبهای پالتوی بلند آلمانی‌اش، که تا پاشنه‌هایش می‌رسید، چپاند وگفت:

— دستوری که بمن داده شده اینجاس. تانک باید تا سه هفته دیگه تعمیر بشه. واسه‌ی این کار مجبوریم اون دو عراده تانک نیمه سنگین رو از باتلاق بکشیم بیرون، بعضی از قطعاتی رو که لازم داریم برمی‌داریم، اونچه روهم که‌گیر نیاریم ـ خوب، مجبوریم ده رو خونه به‌خونه بگردیم و هرچی روگم شده از زیر خاک بیرون بکشیم. مسلمه که‌دهاتیها همه‌چی رو قایم کرده‌ان. خوب، پیشنهادمی کنم که هرکی موافق نیس باید یه خائن قلمداد بشه.

متخصصین تانک خاموش نشسته بودند و نظاره می کردند که باد چگونه دامن پالتوی آلمانی رفیقشان را تامی‌زد.

سرانجام فدیاایولگین صورت سوخته سکوت را شکست وگفت:

— به‌نظرم تو لقمه‌ی بزرگتراز دهنت برمی‌داری، اما بهرحال مسلمه که با پیشنهادت موافقم.

همگی از جا برخاستند. دیلمها و تبرهاشان را بدست‌گرفتند و موتور تراکتورها را روشن کردند. در عمل ثابت شد که بیرون کشیدن

1. Sashka Samokhvalov

آن دو تانک نیمه سنگین از باتلاق کاری آسانتر بود. آن دو تانک را نیز به همان انبار بردند. سه تن از متخصصین تانک ـ ایولگین، ساموخوالف و کستین موتورها را پیاده و اوراق کردند و چهار نفر دیگر ده به ده را در جستجوی ابزار و قطعات گمشده زیر پا گذاردند. بهر تقدیر در خانه آهنگری از اهالی ده ــ که در تاریخ مزارع اشتراکی تنها صنعتگری بود که برای خودش کار می کرد ـ پس از کاوش درمیان قفل ها، بخاریهای پریموس و خرت و پرت های زنگ زده دیگر هرسه کاربوراتور را یافتند.

آهنگر بطور اتفاق گذارش به انباری که تانکها در آنجا مستقر بودند افتاد. نامش گوسار[1] بود و برغم سن نسبتاً زیادش، مردی بود خوش بنیه و پرطاقت با حالتی تمسخرآمیز در چهره چروکیده اش و با بینی سرخ که نشانگر علاقه اش به بطری مشروب بود. وقتی متخصصین تانک سیاهه ابزاری را که قصد داشتند فوری تهیه کنند و یا سفارش دهند، خواندند، آهنگر پس از شنیدن با ریشخند گفت:

ــ جالبه. کوه به کوه نمیرسه، آدم به آدم میرسه. تا اونجا که خبر داشتم چند وقت پیش شما خیال داشتین دور ما صنعتگرایی رو که واسه خودمون کار می کنیم خیط بکشین، حالا بوش میاد که دوباره می خواهیم آدمای بدرد خوری باشیم...

روز بعد او چند آچار به همراه آورد. آچارها بقدری عالی ساخته شده بود که متخصصین تانک شگفت زده شدند و پرسیدند:

ــ حقیقتاً خودت اونارو ساخته ای گوسار؟

گوسار با تمسخر گفت:

ــ جالبه، آره واقعاً جالبه که عقیدتونو درباره ی ما روسها بشنووم[2]...

1. Gussar

۲. اشاره به اختلافی که، بویژه در گذشته، میان روسهای بومی و خلق‌های مهاجر وجود داشته است.

من یه آهنگرم که همیشه هستم... فقط همین... آره، میگن: کسی که بدونه چه جوری اندازه مشروب ورازی‌رونگهداره صاحب دو فضیلته... نه رفقا، شما درباره‌ی ما روسها با عجله به‌قاضی رفتین.

تماشای کارکردن‌گوسار لذت بخش بود. کار به‌آسانی در میان انگشتانش جاری می‌شد. صنعتگری بود ماهر و جسور در ابداع. پس از آنکه از یک مزرعه اشتراکی اسب و سورتمه‌ی بارکشی بعاریت‌گرفت، بسوی آسیابی که توسط آلمانیها به‌آتش کشیده شده بود راند و مقداری طناب سیمی و تعدادی چرخ دنده آهنی به‌انبار آورد. باگل هم کردن ابزار موجود جراثقالی برپاداشت و به‌کمک یکی از تراکتورها تیربار متحرک تانک [K. V.] را پیاده کرد. آنگاه با سورتمه‌اش در نواحی اطراف به‌جستجو پرداخت و در دهی از زیر خاک یک دستگاه جوشکاری و چند سیلندر اکسیژن، که نازیها بجاگذاشته بودند، بیرون کشید. همین‌گوسار آهنگر بود که نظری سهل‌الاجرا و مؤثر، در این باره که سوراخ و تو رفتگی لوله تانک بایستی با شلیک‌گلوله‌ای درون لوله اصلاح شود، ارائه داد. بعد از دومین شلیک لوله صاف شد و بحال اول بازگشت. سوراخ موجود درلوله نیز، که از آن‌گاز هرزمی‌رفت، با قطعه‌ای فولاد وصله و جوش داده شد و با رشته‌ای کابل مهارگردید. تانک و لوله آن خوب و نو شدند.

درطول این مدت متخصصین تانک چهار تانک سبک دیگر را گردآوردند. مردم دهات و حومه از کاری که در شرف وقوع بود باخبر بودند و زارعین مزارع اشتراکی باتلاقها را در جستجوی مهمات و تانکهای متروکه کاویدند.

روز به‌سر نرسیده بود که کره اسبی با یالهای بلند و درهم، که به سورتمه‌ای بسته شده بود و به وسیله‌ی روستایی پیری رانده می‌شد، در حالی که از دهان و منخرینش بخار بیرون‌می‌زد(و آشکار بود که آلمانیها

درکمال خفت و بی‌اعتنایی با او رفتار کرده بودند) از سراشیبی ظاهر شد ودر مقابل انبار ایستاد. ریش وسبیل پیرمرد نشسته برسورتمه قندیلک بسته بود. در چشمهای پنهان در زیر ابروان پر پشتش، صلابت ریش سفیدی محترم موج می‌زد. نوه جوانش که همراه او بود از متخصصین تانک، که جملگی روغنی و دوده‌ای بودند، شادمانه پرسید:

— رفقا این توپ شراپنل ٤٥ میلیمتری رو کجا باید بذارم؟

وقتی که افسر اعزامی از جانب ژنرال وارد انبار شد کوره مشتعل می‌سوخت، دستگاه جوشکاری هیس‌هیس کنان و جرقه‌افشان نوری خیره کننده، برنگ سفید مایل به‌آبی، به‌اطراف می‌پراکند و افراد مشغول چکش کاری زره‌های فولادی دافع گلوله [برای تانک .K.V] بودند. یک عراده تانک نیمه سنگین و دو عراده تانک سبک آماده کار شدند. موتور تانک «.K.V» که زنجیر چرخهایش جا انداخته شده بود، روشن بود و از اگزوز آن صدای تاپ تاپ و دود خارج می‌شد، اما هنوز نقصی در استارتر وجود داشت.

ساشاساموخوالف به‌افسر اعزامی، که ستوانی لب قیطانی بود، گفت:

— به‌سرلشکر بگو از طرف ما هیچ تأخیری وجود نداره؛ وقتشه که خدمهٔ تانک رو از میون راننده‌ها و توپچی‌های ماهر و مطمئن انتخاب کنه، آره، ما احتیاج فوری به‌بنزین داریم. حقیقت اینکه دوربینهای هدف‌گیری بدوسیله‌ی آلمانیها پیاده و نابودشده‌ان و مسئولین شلیک مجبورن با نگاه کردن از تو لوله نشونه‌گیری کنن. بهتره این چیزها رو یادداشت کنی... تا مشغول این کار هستی، ما هم چند تا تانک دیگر رو آماده می‌کنیم.

ستوان بدون اظهار نظر و ابراز شگفتی یا رضامندی، نکاتی را یادداشت کرد. آنگاه با هفت جوان صورت چرکین و سرتاپا آلوده

به‌روغن و دوده و همچنین باگوسار، هشتمین عضو تیم، دست داد، هواپیمای تک موتوره‌اش را به‌پرواز درآورد و دور شد.

سرانجام بهار فرا رسید. جویها و نهرها بصورت سیلابهای تند طغیان و به‌کناره‌ها، جاگه‌ها و جنگلها سرریز کردند. دامنه‌ی سیلاب به‌وسعتی بود که هرگونه فکری درباره‌ی انجام عملیات نظامی ناگزیر می‌بایستی از سرها بدر می‌شد. کشتکاران مزارع اشتراکی برای بذر افشانی آساده شدند. دختران مسلحی که در حومه‌ی دهات به‌انجام وظایف همیشگی، یکنواخت و ملالت‌آورشان مشغول بودند با مشاهده بازگشت پرندگان مهاجر، حالتی جدی وتوأم با اشتیاق بخودگرفتند. ژنرال فرمان داد تمام کتابها از کتابخانه‌های محلی گردآوری شود تا اشتغال ذهنی سودمندی برای افراد سواره نظام فراهم آید. لیکن همه کتابخانه‌های نواحی اطراف، تا فاصله‌ی سیصد مایلی، بوسیله آلمانیها نابود شده بود. مسیری را که آلمانیها پیموده بودند و وقتی را که جهت به‌آتش کشیدن آن تعداد بیشمار کتاب به‌کار برده بودند، حیرت‌انگیز می‌نمود. تنها کتابی که بدست‌آمد کوئن‌تین دوروارد[1] نوشته‌ی والتراسکات بود. ژنرال پیراهن برتن روی نیمکتی نزدیک پنجره راحت دراز کشید و در طول یک شب کتاب را سریع و مشتاقانه خواند و به‌پایان برد. در بیرون روز نو طلوع کرد؛ روزی رنگ باخته، ابری، کسالت‌آور و خیس از نم‌نم باران که باقارقار کلاغها در سراسر ده مورد استقبال قرارگرفت. بعد از مطالعه توسط ژنرال، کتاب اوراق شده‌گروه به‌گروه و جوخه به‌جوخه گشت و برای افراد با صدای بلند خوانده شد.

۱. Quentin Durward. رمانی عشقی-قهرمانی که موضوع آن کشمکش‌میان لویی یازدهم پادشاه فرانسه و دوك بورگنی از یکسو و درگیری آن دو با دشمن مشترکشان ویلیام دولامارك ازسوی دیگر می‌باشد. کوئن‌تین دوروارد عضو، گارد محافظ پادشاه طی یك سلسله عملیات قهرمانی و جنگ با شوالیه‌ها در مقام قهرمان داستان جای می‌گیرد.

زمین رفته رفته خشک شد و آلمانیها که از بیشتر شکنجه نکردن مردم روسیه، از ویران نکردن دهات و دهکده‌های بیشتر و از قتل‌عام نکردن تعداد زیادتری از موجودات زنده ناخرسند بودند چند ده‌گردان و صدها تانک را برای حمله به‌روستائیان آماده و بسیج کردند. اما بخلاف پائیزگذشته اکنون روسها کاملاً مسلح بودند وبه‌صورت گروههای چریکی سازمان داده شدند؛ مهمتر اینکه بعکس پائیزگذشته حال می‌دانستند چه انتظاری باید ازآلمانیها داشته باشند، می‌دانستند تنها چیزی که یک فرد روسی می‌توانست از آنها توقع داشته باشد مرگ بود. آتش جنگ درتمام طول جبهه شعله‌ور شد. هر کجا و هرگاه مانعی برسر راه چریکها قرار می‌گرفت و عرصه بر آنها تنگ می‌آمد، هنگهای سواره نظام ژنرال، مطمئناً برای کمک سر می‌رسیدند. افراد این هنگها را قزاقهایی از اوکراین، دون، کوبان[1]، سیبری و ناحیه ترک[2] تشکیل می‌دادند. هنگهایی که در نبردهای دساببر و ژانویه شهرت کسب کرده بودند. برای افراد این هنگها چهار دستورالعمل وضع شده بود: هرگز تسلیم نشوند حتی به‌هنگام قرارگرفتن در محاصره دشمن؛ بدون توجه به‌دشواری موقعیت، از لحاظ کیفی و کمی، قاطعانه پیش بروند؛ تا آخرین گلوله و واپسین نفس بجنگند؛ و از سلاحهایشان همچون مردمک چشمهایشان پاسداری کنند و حتی به‌وقت رویارویی با مرگ آنها را به‌دشمن تسلیم ننمایند.

شب و روز هواپیماهای گروه ضربت برفراز بامهای پوشالی، و در فاصله‌ای ناچیز، به‌گردش درمی‌آمدند، آنها را بابمب درهم می‌کوبیدند و هر موجود زنده‌ای را درو می‌کردند. بزرگ راهها و پس کوچه‌ها انباشته بود از طنین زلزله‌آسای تانکهای آلمانی... وظیفه ما نابودی افراد جدیدی بود که تازه از شهرها و کارخانه‌های آلمان به‌جبهه‌اعزام

1. Kuban 2. Terek

شده بودند؛ افرادی شامل جوانهای بی‌رحم، لندوک با صورتهای بی‌مو و مردانی سبیل کلفت که روحشان را به‌هیتلر فروخته بودند. وظیفه حکم می‌کرد آنچنان سرسختانه مقاومت کنیم و با چنگ و دندان بجنگیم که خاک روسیه در نظر این افراد بغایت هرزه، به‌جهنمی بدل شود.

در طول یکی از نخستین آرایشها و عملیات جنگی، دوازده تانک آلمانی در بزرگ راهی بدنبال یکدیگر، بدون شتاب و تحرک زیاد، بروی زنجیرهاشان می‌غلطیدند و پیش می‌رفتند. یک گروه بزرگ چریکی می‌رفت تا در حلقه محاصره قرارگیرد. تانکهای دشمن بر آن بودند تا با حمله از پشت سرکار را تمام کنند. سمت راست تانکها، برگ کاجهای کهنسال در نسیم تازه ماه مه خش‌خش می‌کردند و در طرف چپ، زمین مستور بود از بوته‌های انبوه و در هم توسه. ناگهان از میان خش‌خش برگهای نورسته ماه مه صدای شلیکی فضا را شکافت و تانک پیشتاز با اصابت گلوله توپی منفجر و به‌آتش کشیده شد. دومین گلوله زنجیر و چرخهای تانک دیگر را از هم پاشاند. آلمانیها درون‌محفظه‌ی سه‌عراده از تانکها موضع گرفتند، دریچه‌ها را بستند و لوله‌های تیربار متحرک را، که طوفانی از آتش از دهانه‌اشان بیرون می‌جهید بسوی بوته‌ها - که می‌پنداشتند در لابلای آنها چریکها توپ پنهان کرده بودند - برگرداندند. اما معلوم شد که چیزی وحشتبارتر در آن مکان نهفته شده بود. تانک «K.V.» سنگین، غول‌پیکر و زنگ زده شوروی بسان خوک وحشی بوته‌های بیشه‌زار را از هم درید و بجانب آلمانیها روی نمود. تانک روسی - بویژه تانکی چنان سنگین و غول‌آسا با زره ضدگلوله - تنها چیزی بود که آلمانیها انتظار دیدنش را در آن مکان نداشتند.

تانکهای آلمانی بطرز وحشیانه و خطرناکی، که حاکی از

ناامیدیشان بود، از هر سو آتش گشودند. اما تانک «K.V.» همچنانکه روی زنجیر چرخهایش غلطان بالا و پایین می‌رفت بجانب بزرگراه چرخید، سومین تانک دشمن را منهدم ساخت و بطرف تانک چهارم نشانه رفت و آن را با سرنشینانش درهم کوبید. این پایان وظیفه و عملیات تانک «K.V.» در آن روز بود. هشت تانک برجای ماندهٔ آلمانیها دور زدند تا خود را به‌پیچ جاده برسانند. دریچه تانک سنگین شوروی باز شد و از درون آن ساشکا ساموخوالف، فدیاایولگین و لیوشا راکی‌تین[1] - جوانی ظریف و باریک که بدخترها شباهت داشت - یکی بعد دیگری عبوس و هیجان زده روی جاده پریدند.

ساشا ساموخوالف فریاد زد:

— گوسار، هی تخم حروم، همه پیچ ها شل شده‌ان... بیا اینجا، باید اونا رو عوض کنیم.

بعد خود بوسیله‌ی آچاری شروع کرد به کوبیدن قطعه‌های فولادی زره ضدگلوله: «کستیا،[2] پیچهای زنگ زده رو ببند به‌رگبار مسلسل...»

در همان هنگام دو عراده تانک دیگر، یکی نیمه سنگین ودومی سبک، ازگردان ساشکا ساموخوالف، درست نزدیک ساحل رود - جایی که‌گروه ایوان سودارف پیاده شده بود و بخاطر در امان بودن از بمب‌افکنها سنگرگرفته وگدارکم عمق را در برابر دوگردان دشمن سد کرده بود - بر آلمانیها حمله بردند. آلمانیها نیز بوسیله‌ی چند تانک راه را بسته بودند تا بخیال خودشان مهلت جنبیدن به‌روسها ندهند. آنها این کار را وقتی انجام دادند که بمب‌افکنها از بالای سرگذشته بودند، پژواک انفجار بمبها هنوز در سراسر جنگل طنین افکن بود و بارانی از تکه‌های گل بر کلاه‌های آهنینشان می‌بارید. دنیا در نظرگروه ایوان سودارف تیره و تار شد. آلمانیها از ساحل مقابل آنچنان

1. Lyosha Rakitin 2. Kostya

فشرده و بی‌امان شلیک می‌کردند که سر راست کردن از روی زمین ممکن نبود. در آن لحظه‌ی بحرانی و حیاتی بود که دو تانک متعلق به گردان ساموخوالف از کاجستانی پدیدار شد. بمحض مشاهده تانکها، یکی از گردانهای دشمن که در کناره رود مستقر بود شلوغ و در هم شد. برخی از سربازها بدرون قایقها و یا بر روی الوارهای بهم بسته شده‌ی شناور جستند و دیگران به‌آب زدند، و این در حالی بود که آب تا گودی زیر بغلشان را فرا می‌گرفت. الوارها واژگون و افراد بسیاری به‌قعر رودخانه فرستاده شدند. یک تانک آلمانی منفجر گردید و تانک دیگری به‌آتش کشیده شد و مهار از دست داده به‌درون رودخانه‌رفت؛ آب تا تیربار متحرک آن را در برگرفت. تانکهای بجامانده پی‌بردند عاقلانه‌تر آنکه در بوته‌زاری انبوه پناه گیرند.

در این عملیات تانک سبک از کار افتاد ـ نخستین ضایعه‌ای که گردان ساموخوالف با آن روبرو شد. تانک نیمه سنگین، که طی دفع حملات تمام گلوله‌هایش را شلیک کرده بود، بمنظور تجدید ذخیره مهمات رو بسوی جنگل نهاد؛ اما ناگهان در محاصره افراد مسلح به تفنگهای خودکار افتاد. سه نفر از اعضای تیم هفت نفری «صورت چرکینها» که سرنشین تانک بودند در پناه توده‌ای از مهمات سنگر گرفتند و در وضعی بسیار دشوار گلوله‌ها را دست به‌دست به‌نفر چهارم، مستقر در داخل تانک، رساندند. پس از ذخیره‌سازی در انبارک، آن سه نفر نیز به‌درون تانک خزیدند. دیگر هیچ چیز قادر به‌نجات تفنگداران دشمن، که سینه‌خیز خود را به کنار تانک رسانده بودند، نبود. سرنشینان «صورت چرکین» تانک، تنها یک افسر را به‌اسارت گرفتند و او را به‌مرکز فرماندهی هنگ تحویل دادند.

این چنین بود نخستین عملیات « هفت صورت چرکین» که بعد از آن نیز نام مستعارشان شد. ژنرال سرگروهبان ساموخوالف را پای

بی‌سیم احضار کرد وشخصاً از او وهمرزمانش بخاطر مبارزه‌ی سرسختانه و با ارزشی که به‌پایان برده بودند تشکر کرد. «صورت چرکین»ها، بدینوسیله پی بردند که پرونده‌هاشان از وجود هرگونه سوء خدمت و سابقه‌ی بد بکلی پاک شده است.

۴

نینا[1]

زندگی هرقدر پرنیش‌ونوش‌تر وانسان هرچه قوی‌تر، حساس‌تر... چنین نیست؟... هرسخنی درباره‌ی ترسوئی و کمروئی ایوان سودارف کاملاً بی‌معنی است. پاره‌ای از اوقات که لشکر غم بر شما می‌تازد و همه‌نوع افکار غمبار ذهن شما را می‌آکند ــ احساس افسردگی و پریشانحالی می‌کنید، بیدرنگ از همه‌کس دوری می‌جوئید و روی علفها دراز می‌کشید.... باد میان برگها غوغا در می‌افکند و تنها تکه‌ای از آسمان به‌چشم می‌آید... در آنجا دمر می‌خوابید و به‌نظر می‌رسد که قلبتان دعایی را ندا در می‌دهد: آه، مادر زمین، دهان بگشا و این مسافر را درآغوش پر محبتت جای ده...

داستانی را به‌یاد می‌آورم که در زیر خواهد آمد و در آغاز جنگ رخ داد. بی‌آنکه ملزم به‌دانستن آن باشید وضع گروههای مرزی ما را، هنگامی که آلمانیها فرودگاههایمان را در نخستین روز بمباران کردند، می‌دانید. امروز بعضیها در پشت سر می‌گویند که واحدهای ارتش سرخ در آن زمان ترسیدند و به‌آسانی جا زدند. چنین گفته‌ای اهانتی‌است به‌گورهای بی‌نام و نشان که درآنها فرزندان‌ایثارگر میهنمان

1. Nina

و مردانی شجاع، که امکان پیروزیمان را در آینده به‌بهای زندگیشان خریدند، خفته‌اند. آنها بودند که باد غرور را از سر آلمانیها بدر و وادارشان کردند تا از فراز اسب نخوت به‌زیر آیند. دهانه‌ی لوله مسلسلها و تفنگهامان سرخ وگداخته شد. بله، این بود راه و رسم ما در هنگامه‌ی جنگ، پابه‌وقت عقب نشاندن دشمن. آلمانیها ما را به‌وسیله‌ی تانکها و تفنگ‌چیها، با تفنگهای خودکار، محاصره کردند و تا حدی که خواستند و توانستند برسرمان بمب و خمپاره باراندند. ما، اما، جنگیدیم، جنگیدیم و پیش رفتیم. هیچ چیز بر وفق مراد نبود اما آلمانیها وقتی میزان تلفاتشان را به‌چشم دیدند به‌وحشت گرفتار آمدند. این را نیز حاشا نمی‌کنیم که بعضی از همرزمانمان ترس و بزدلی از خود نشان دادند. بمباران آنها را تا سرحد مرگ ترسانده بود. پس از فرود آمدن بمبی، آنها گرد و خاک را از سر و صورت و وسایلشان زدودند، چشمهایشان را به‌اطراف چرخاندند و گفتند: «خوب، کارشان بسیار ثمر بخش بود...» این افراد همان کسانی بودند که تسلیم شدند. البته دلیل دیگری هم وجود داشت. درگوشهای ما فرو کردند که هر فردی باید در عمل ابتکار و جسارت از خود ابراز دارد ونخستین گام را بردارد، اما هیچکس به‌درستی مضمون این گفته را درک نکرد. ما به‌پیروی کورکورانه از فرمانده عادت داشتیم ـ به‌هر حال او کسی است که مسؤولیت همه چیز را برعهده دارد... اما فرض کنیم او کشته شود، در آن صورت ما چه هستیم، گله‌ای گوسفند؟... این طرز تلقی عاملی بود که، قطعاً، موجب تخریب روحیه‌ی بسیاری از واحدهای ما در آن زمان شد... بعد افراد پیشقدم شدن و ابراز جسارت در انجام هر کاری را آغاز کردند... بطور کلی ما افرادی چابک و کاردان هستیم و وقتی جنگی پیش بیاید همانند دیو می‌جنگیم... غرورمان جریحه‌دار شده‌بود. وقتی به‌آلمانیها دست‌می‌یافتیم، آن‌زمان درنظرمان خوش‌ترین

ایام و بمثابه یک مرخصی واقعی بود.

رودخانه نیه‌من[1] را پشت سرگذاشتیم و در نتیجه ارتباطمان با دیگر واحدها قطع شد. آلمانیها از هر سو به‌جانب ما پیش می‌آمدند. بدون درنگ در سنگرهامان فشرده به‌یکدیگر نشستیم. بخت یارمان بود که آنها گلوله‌های کارگر بر وسایل زره‌ی به‌همراه نداشتند گرچه ما نیز محروم از آن بودیم. ما را به‌خمپاره و توپ بستند و برسرمان بمب باراندند. هواپیماهاشان، یکی بعد دیگری، بسروقتمان آمدند. در اثر انفجارات پی در پی زمین زیر پایمان جابجا شد. هوا انباشته شد از گرد خاک و دود حاصل از انفجار و چشمها وگوشهامان پر از آن. پاره‌ای اوقات هواپیمایی به‌قصد برگبار بستن ما شیرجه می‌رفت و تا آن‌حد پایین می‌پرید که می‌توانستیم دک‌وپوز سفید و خودکوار خلبانش را ببینیم.

برغم همه‌ی آن دشواریها وجبی عقب ننشستیم. دستورالعملها را که بیاد دارید؟ ما هرگز تسلیم نمی‌شویم حتی به‌هنگام قرارگرفتن در محاصره دشمن، همین و بس. بنابراین برای آلمانیها تنها راه چاره جنگ تن به‌تن با ما بود که چندان خوشایند طبعشان نبود. خطرگشوده شدن آتش از جانب دشمن کاملاً رفع شد، چون نه انفجاری در زمین رخ داد و نه شلیکی در هوا. بار دیگر توانستیم خش‌خش‌گذر باد را در لابه‌لای برگها بشنویم. وقتی از سنگر سرک کشیدیم، خورشید شعله‌ور غروب با نگاه خیرمان دیدار کرد - آن‌گوی بزرگ سرخ، واپسین انوارش را از ورای توده‌های ابر بسویمان گسیل می‌داشت...

به‌جمع‌آوری زخمیها وگردآوری کسانی که قادر و در خور بودند تفنگی بدست‌گیرند پرداختیم. با حرکتی ناگهانی و احتیاط بسیار،سریع و فشرده، به‌جانب جنگل روی آوردیم. می‌دانستیم که در آنجا چند

1. Niemen

قبضه مسلسل وجود دارد وگروهی تفنگ‌چی، با تفنگهای خودکار، آماده درکمینند. روی علفها و میان پشته‌های خاک و خاشاک ساریچ می‌خزیدیم و تنها یک هدف داشتیم ـ نزدیک شدن به‌مواضع آلمانیها تا حد امکان و با سردادن فریاد پیروزی بر آنها تاختن. و این برای آلمانیها آخرین و بهترین فرصت بود که ما را زیر آتش و رگبارگلوله بگیرند.

بیاد می‌آورم که بندبند اعضاء تنم می‌لرزید؛ این چه‌مفهومی می‌توانست داشته باشد؟ بیش از یکصد و پنجاه یارد با آلمانیهافاصله نداشتیم؛ بایستی تا به‌حال ما را دیده باشند اما صدایی از آنها برنمی‌خاست، موضوع چیست؟ برپای ایستادم، پشت تنه یک درخت غان پناه‌گرفتم و سرک کشیدم. نشانی از حیات در حاشیه‌ی‌جنگل احساس نمی‌شد. گیج و مات بودم که چه حقه‌ای سوار کرده‌اند؟ ناگهان صدای شلیکی سهمگین ازقلب جنگل، و درسمت راست ما، درفضا پیچید. گلوله‌های ردیاب ـ به‌رنگهای آبی، قرمز و سبز ـ چون دانه‌های سینه‌ریز پی‌درپی تاریکی را سفتند. آنگاه فریاد شادی و پیروزی، به‌رسم واقعی روسی، شنیده شد. ما نیز همصدا شدیم، «هورا!!!» چست و چالاک به‌پای ایستادیم. به‌سرعت پیش رفتیم و از موضعی که آلمانیها روز هنگام بدست آورده بودند گذشتیم. بله؛ تفنگچیها را، با تفنگهای خودکار، در میان انبوه بوته‌ها و درختچه‌های جنگل یافتیم و طعم احساساتمان را به‌آنها چشاندیم.

حادثه دیگری که رخ داد از این قرار است. گروهی زیر فرمان ستوان مویسی‌یف[1] از هنگ خود جدا شده بود و، در حالی که بسوی غرب عازم بود، پی‌برد که ما در محاصره هستیم. خوب، بمحض نزدیک شدن به‌محل محاصره تصمیم گرفتند از پشت به‌تفنگچیها یورش برده

1. Moiseyev

و ما را یاری دهند که این خود راه‌گریزی بود. مویسی‌یف آدمی بود کم نظیر که ذاتاً سرباز زائیده شده بود. قبلاً چه بوده و چه می کرده هرگز برما روشن نشد. گمان می‌برم در بلوراشیای[1] غربی به کاری مشغول بوده است. مردی بود با قامتی متوسط، خوش هیکل باچهره‌ای بیانگرصداقت و بی‌ریایی که هیچ چیز غیرمعمول درآن احساس نمی‌شد. آستینهای نیم‌تنه‌اش تا بالای آرنج لوله شده بود. همیشه خنده‌ای حاکی از خوش خلقی و رضامندی بر لب داشت و نگاهش تیز وگویا بود. بله، در روسیه آدمهای عالی و کم نظیر وجود دارند.

به گروه مویسی‌یف پیوستیم و، همواره رو به‌سوی غرب، به‌جنگیدن ادامه دادیم. از جاده خارج شدیم تا به‌آن گروه افراد یا دسته‌ی چترباز که از ستون پیشتاز آلمانیها در دهات بجامانده بود، دست یابیم. همیشه ما بودیم که حمله را آغاز و آلمانیها را پراکنده می‌ساختیم ظاهرمان وحشتناک به‌نظر می‌رسید. ژولیده، با صورت‌هایی سیاه که مشکل بتوان گفت از کثافت بود یا در اثر خشم. مویسی یف پاره‌ای اوقات بشوخی می‌گفت:

— جالب نیس که ما پیشاپیش ارتش با موزیک وارد برلین بشیم؟ فقط ظاهرمون کافیه که آلمانیها رو وحشت‌زده کنه.

یک روز به‌ایستگاه راه‌آهن کوچکی رسیدیم. قطاری متروک بر ریل ایستاده بود. آلمانیها اخیراً از آنجاگذشته بودند. بر چمنزاری سبز، زنی جوان را دیدیم که یک دست‌زیر سر و دست دیگر فشرده بر جای سوراخ گلوله‌ای در سینه‌اش، روی علفهای بلند نمناک دراز کشیده بود. مژه‌ها، چشمهایش را پنهان کرده بود. و باد درمیان گیسوان بلوط رنگش بازی می کرد ـ هرکس او را می‌نگریست،

۱. Belorussia (= Byelorussia) (بمعنی روسیه سفید) یکی از جمهوریهای اتحادشوروی.

می‌انگاشت به‌خواب رفته‌است. اما شرابه باریک خون ازگوشه‌ی لبان سفیدش بیرون زده بود. دختر بچه‌ای تقریباً دو ساله، با چشمهای سیاه و در لباسی گلدار، درکنار زن روی دست و پا می‌خزید، شانه‌مادر را به‌چنگ می‌کشید و مکرر می‌گفت: «مامان خوابه، مامان خوابه.» نزدیکتر رفتیم. دختربچه در پناه مادر غنود، دستهای ظریفش را بر گونه‌های او فشرد و همچون مرغکی ترسیده، با چشمهایی پربیم و اضطراب، ما را نگریست. ناگهان در پشت سرمان صدایی شنیدیم که گفت: «چیه رفقا، موضوع چیه؟» مویسی‌یف، همچنان که دکمه یقه نیم‌تنه‌اش را باز می‌کرد، دوان‌دوان به‌سوی ما آمد. بی‌آنکه بتوانیم کلمه‌ای برزبان آوریم برایش راه‌گشودیم. لحظه‌ای ایستاد و انگاری باخودش حرف می‌زد، حیرت زده‌گفت: «این... این زن‌منه...دختر کم.» دختربچه را بغل کرد و در آغوش فشرد... بالای سر زنش زانو زد و مانند کودکی هق‌هق کنان گریست، دختربچه نیزگریه سرداد.

اشک در چشم افراد نشست. همه روی بگرداندند. اسلحه مویسی‌یف راگرفتم و مدتی او را با بچه‌اش تنها گذاشتیم. زیر سه‌درخت غان، با شاخ و برگهای گسترده، دست به کار کندن گوری شدیم. بدیهی بود که زن‌مویسی‌یف با همان لباسی که برتن داشته همراه با کودکش از بیالوستوک[1] گریخته و سعی می‌کرده پای پیاده، به‌وسیله قطار، خودرو و یا هر وسیله دیگری که بر سر راهش بیابد به‌سوی شرق برود. آلمانیها این ایستگاه راه‌آهن را، که از موقعیتی خاص برخوردار بود، تازه بمباران کرده بودند. زن، به‌ظاهر، از قطار بیرون پریده و برای نجات جان عزیزش در چمنزار دویده بود. اما خلبانان آلمانی، آن راسوهای متعفن ترسو، از اینکه با هواپیما شیرجه بروند و زنان بچه درآغوش را تعقیب کنند لذتی خاص می‌برند... چنانچه زن یکی دو ساعت دیگر

1. Byelostok

راه پیموده بود، چه بسا بار دیگر زندگی را در کنار شوهرش به‌سر می‌برد.

گوری در زیر درختان غان آماده کردیم. می‌پنداشتیم گور تنها برای دفن زن خواهد بود، اما دوتن را درون آن جای دادیم. یکی از مأموران اکتشاف، سوار بر اسبی خسته و بی‌رمق، به‌تاخت نزد ما آمد و گزارش داد که دسته‌ای موتور سیکلت‌سوار السّاعه از نزدیک ایستگاه گذشته‌اند و در طول بزرگراه به‌جانب ما می‌رانند. بدیهی بود که می‌توانستیم بی‌آنکه دیده شویم یا کوچکترین خراشی برداریم بگریزیم؛ اما مویسی یف، دختربچه در آغوش، ظاهر شد. چهره‌اش خارج از شکل معمول و به‌رنگ خاکستری درآمده بود و درخشندگی چشمهایش تماماً محو شده بود. او گفت:

— هیچ کاری نکنین، خیال دارم از اونا به‌گرمی استقبال کنم... بله، رفقا، میخوام اونچه‌رو که سزاوارن بهشون بدم، اونچه‌رو که سزاوارن...

دستی بر موهای دختربچه کشید و او را به‌یکی از افراد که زخمی شده بود سپرد، بعد به‌طرف من چرخید و اسلحه‌اش را طلب کرد.

مویسی یف خود رهبری عملیات را برعهده گرفت. جاده را در محلی که تنگ و شیب‌دار می‌شد مسدود کرد و در طول آن، در نقاط مختلف، سرباز و مسلسل‌چی گمارد. آلمانیها بدون احتیاط و دور اندیشی براهشان ادامه دادند و وقتی خود را در بن‌بست یافتند مات و متحیر شدند. هنگامی که ستون قوایشان نزدیک‌تر آمد، افراد ما از کمینگاه با مسلسل دروشان کردند و یا با سرنیزه به‌آنها یورش بردند و تا آخرین نفرشان را از پای درآوردند. مویسی یف، که نمی‌توان گفت در این نبرد داوطلبانه مرگ را پذیرا شده بود یا خشم چشم عقلش را بسته بود، بی‌پروا و بی‌اعتناء به‌خطرات، بر

دشمن یورش برد. رگبار تفنگ خودکار یکی از افراد دشمن پیکرش را سوراخ سوراخ کرد. بااینحال او هنوز توان آن را داشت که بر زانو بنشیند و ثمره‌ی تلاش خود را نظاره کند. او، که‌گویی با خودش حرف می‌زد گفت: «ماروسیا[1]، این کار به‌خاطر تو بود. تورو با نواختن موسیقی خاک می‌کنیم.» آنگاه برپهلوی چپ غلطید و بدنش تقریباً به‌دونیم شد.

زن و شوهر را درگوری واحد دفن کردیم. تصورش را بکنید، دخترکچه تنها مانده بود. او در آغوش یکی از افراد، بی‌آنکه حتی یک‌بارگریه سردهد، با حالت جدی آدمی بالغ ما را که پدر و مادرش را به‌خاک می‌سپردیم می‌نگریست. ممکن است بگوئیم او چیزی درک نمی‌کرد؟ شاید این‌چنین باشد، اما به‌هرحال کودکان در طول این جنگ به‌چیزهایی، بیش از آنچه که ما می‌پنداریم، پی برده‌اند. ذهن آنها آنچنان پربارگردیده که بلوغشان زودرس خواهد بود.

شب‌هنگام که در جنگل اردو زدیم، در کلاه‌های آهنیمان آب جوشاندیم و دختر کوچکمان را استحمام کردیم، در زیراندازی پیچیدیم، از شاخ و برگها برایش بستری ساختیم و ماتوی ماخوتکین[2] را، که از افرادگارد مرزی بود و نگاهی تیز و پرهیبت داشت، به‌پاسداریش گماردیم. دختر گه‌گاه از خواب می‌پرید. چندبار بهانهٔ مادرش را گرفت وگریه سرداد. ماتوی سعی می‌کرد او را آرام کند:

— بخواب کوچولو، نترس... بخواب...

روز بعد دخترکچه دیگرگریه و زاری نکرد. ماتوی جز خودش اجازه نمی‌داد کسی دخترک را بغل کند. هرچند دخترکچه مایل نبود اسمش را به کسی بگوید، سرانجام و ناگهان درگوش ماتوی به‌نجوا گفت که نامش نینا است.

1. Marusya 2. Matvei Makhotkin

چند روزی دیگر به‌جانب غرب پیش رفتیم تا کاملاً به‌نزدیک جبهه رسیدیم. در آنجا پی‌بردیم که جلوتر بردن دخترک جان او را در معرض خطر قرار خواهد داد. در ده نمیروا[1] از رینا میخالچوک[2] — که خیلی زود از آن زن خوشمان آمد و به‌او اعتماد کردیم — خواستیم تا از دختر کوچولومان نگهداری کند. آنچه شکر وبیسکویت همراه داشتیم به‌او دادیم، آن‌چیزها تنها حق‌الزحمه‌ای بود که می‌توانستیم درازای مراقبت از نینا بپردازیم. قبل از ترک نمیروا به‌داخل اتاق سرک کشیدیم تا برای آخرین‌بار دخترک را ببینیم. نینا برروی زانوی مادرخوانده‌اش جست و خیز می‌کرد و دانه‌های اشک، بی‌آنکه هق‌هقی شنیده شود، در سکوت برچهره‌ی زن فرو می‌غلطید... و این... این بود همه‌ی داستان من...

بله — حالا نینای کوچک ما آنجاست؛ در غرب، در سرزمین تحت اشغال آلمانیها، و آن گور که زیر درختهای غان کنده شد نیز آنجاست، در سرزمین تحت اشغال آلمانیها...

1. Nemirova 2. Rina Mikhalchuk

۵

داستانی عجیب

به‌صف وارد خیابان ده شدند. یک، دو، سه... خیابان انباشته شد از تجهیزاتی با دو صفحه‌ی گرد سفید، چون چشمهای گربه، در دو طرفشان و نشان ضربدر سیاه‌رنگ در وسط... پراسکوویا ساویشنا[1] بر خود خاج کشید و از بالای شانه پیوتر فیلیپوویچ[2] به‌بیرون نظر افکند. پیوتر با شنیدن تلق‌تلق تانکها که از خیابان سرازیر می‌شدند قبلاً بر نیمکتی جسته بود و اکنون پشت پنجره ایستاده بود و صورتش را برشیشه‌پنجره می‌فشرد. وقتی زنش برخود خاج کشید، او صورتش را به‌سرعت برگرداند. چهره‌اش، که ریشی زبر و درهم آن‌را پوشانده بود، با لبخندی درهم شکست و چند دندان باقیمانده در دهانش را نمایان ساخت. کامیونهای بزرگ حامل سرباز به‌دنبال تانکها در خیابان پرگل‌ولای ده درحرکت بودند. چهره‌ی آلمانیها، با چشمهای گودرفته‌اشان، از زیر کلاههای آهنین و کوتاه و در زیر نور کسالت‌آور آن روز تار و غم‌افزا — عبوس و ناشاد به‌نظر می‌رسید.

هیاهوی ستون در حال عبور رفته‌رفته محو شد، اما سرو صدای تسلیحات سنگین هنوز از دور شنیده می‌شد. پیوتر فیلیپوویچ از پنجره

1. Praskovya Savishna 2. Pyotr Philipovich

دور شد. زهرخندی برصورت پرچینش دوید و چشمهایش، که از زیر مژه‌های نیمه‌بسته‌اش بسختی دیده می‌شد، با حالتی مبهم و غیرقابل توصیف سوسو زد. پیراسکوویا ساویشنا گفت:

— خدای من، این وحشتنا که... خوب پیوتر فیلیپوویچ، ممکنه دوباره به‌حقمون برسیم، تو چی فکر می کنی؟

پیوتر پاسخی نداد. پشت میز نشست و با انگشتانش روی آن ضرب‌گرفت. او مردی‌بود کوتاه قامت و پرزور، با سنخرین گشاد روبه‌بالا و کله‌ای تقریباً طاس با چند تار موی سرخ کمرنگ. پراسکویا ساویشنا مشتاق بود سر صحبت را درباره‌ی امور مربوط به‌خانه باز کند اما جو حاکم او را ترساند و برحذر داشت. او در تمام عمرش از شوهرش حساب برده بود؛ از زمانی که دختر فقیری بود و روزی از روزهای هزار و نهصدو چهارده با شوهرش، منسوب به‌فامیل ثروتمند «اولدبیلیور»[1] ازدواج کرده بود. احساس آن‌دو نسبت به‌یکدیگر به‌تدریج سردتر و ضعیف‌تر شده بود، اما در آن بهار که پیوتر فیلیپوویچ پس ازگذراندن ده سال در زندان به‌خانه بازگشته بود آن احساس باردیگر جان‌گرفته بود. با این‌حال مسأله‌ای زن را می‌آزرد و برمی‌انگیخت — چرا از شوهرش می‌ترسید؟ چون برغم اینکه در برابر آنچه که می‌گفته یا انجام می‌داده، واکنش شوهرش فقط ریشخند و لغزپرانی بوده اما هیچگاه دست روی او بلند نکرده بود. پیش از این در خانه هیچکس با مطالعه سروکار نداشت و کتابی بدست نمی‌گرفت، اما پیوتر، از زمانی که بازگشته بود، شب‌هنگام ساعتی چند را به‌بررسی روزنامه‌ها و خواندن کتابهایی که از کتابخانه‌ی ده به‌خانه آورده بود می‌گذراند. او برای مطالعه عینکی به‌چشم می‌گذاشت که از شمال به‌همراه آورده بود.

1. Old Believer

پراسکوویا ساویشنا بدون ادای کلمه‌ای به‌تدارک غذای نیمروز پرداخت. کلم و پیازها را خرد کرد وقدری سیب زمینی برآن افزود، آنگاه همه را در قدحی بزرگ ریخت و ظرف را از سوپ لبریز کرد. سپس با لحنی حاکی از کج‌خلقی بچه‌ها را صدا زد. برای ناهار تکه‌ای چند نان بیات در سفره داشتند ـــ آرد، غلات، غاز و خوک دود داده شده، همه و همه را از ترس آلمانیها در جایی دور از دسترس پنهان کرده بودند. پیوتر فیلیپوویچ قبل از بدست‌گرفتن قاشق طبق معمول بازوانش را قدری ازهم‌گشود، سپس آنها را خم کرد و بر چند تار موی باقیمانده در سرش دست کشید ــ عادتی که از پدرش به‌ارث برده بود، و این کار درست زمانی انجام شد که پراسکوویا ساویشنا با بی‌ثباتی و تلون مزاجی، که خاص‌جنس مؤنث است، ناگهان سفره‌ی دلش راگشود:

ــ تخته‌ای‌رو که تو این ده، که مال شورویه، روش اعلان چسبونده بودن پایین کشیدن. پس باید بتونیم‌خونه‌مون‌رو پس بگیریم.

قاشقش را روی میز نهاد، اشکهایش را با پیش‌بندش خشک کرد، رگبار کلمات از دهانش بیرون ریخت و با بدخلقی همان‌گله و شکایت سابق را سرداد. پیوتر فیلیپوویچ وبچه‌ها ـ پسر کی چون پدرش سرخ‌موی و دختری دوازده ساله با پوستی شیری‌رنگ و صورتی ناشاد ـ در سکوت غذا می‌خوردند. عاقبت پراسکوویا ساویشنا آنچه ذهنش را می‌خلید و آزار می‌داد برزبان آورد:

ــ همه‌جا چو انداخته‌ان که قراره یه کلاهبردار کدخدای ده بلاگووشنسکی[1] بشه. یه خونه آجری و یه اسب‌هم بهش میدن.... ناشکری نمی کنم، اما تو اونقدر سختی و زحمت کشیده‌ای که مستحق کدخدایی باشی....

1. Blagoveschensky

— من توعمرم احمق زیاد دیده‌ام پراسکوویا ساویشنا، اما تو رودست همه‌شون زدی.

این تنها حرفی بود که پیوتر فیلیپوویچ برزبان آورد، اما چنان با تأکید آن‌را ادا کرد که زن ناگهان دم فروبست.

روز بعد کامیونهای انباشته از آلمانی، که این بار نه با کلاههای آهنین بلکه کلاه کار بسر، وارد ده شدند. افسران بهترین خانه را که با آهن (مسقف) شده بود و آن سوی خیابان، تقریباً روبروی کلبه چوبی کوچکی که اکنون پیوتر فیلیپوویچ در آن زندگی می‌کرد، واقع بود بخود اختصاص دادند ـ خانه‌ای که پیوتر فیلیپوویچ از پدر به‌ارث برده بود. سربازها نیز در خانه‌های سراسر ده اقامت‌گزیدند. تقریباً تمام جوانان ده، اعم از دختر یا پسر، از چند روز پیش غیبشان زده بود و این کار به‌هیچوجه آلمانیها را خوش نمی‌آمد. آلمانیها بر در دفتر فرماندهی، نزدیک چاه آبی، کاغذی از جنس مرغوب نصب کردند که روی آن مقرراتی به‌دو زبان برای روسها وضع شده بود. تنها یک نوع کیفر تعیین شده بود ـ مرگ. آنگاه جستجوی خانه به‌خانه را آغاز کردند. پراسکوویا ساویشنا، که بسیار وحشت کرده بود، در این باره که یکی از سربازهای آلمانی درگیر انداختن بچه‌خوکهای شیرخواره ید طولایی دارد به‌مردم چیزهایی گفت:

— سربازه دزدکی به‌حیاط خونه‌ها می‌خزه و مثل خوک ماده خرناسه می‌کشه، جوری که کسی به‌سختی می‌تونه بین صدای اون و خوک فرقی بذاره. خرناسه می‌کشه وگوش وامیسه. چندجا بچه خوکا به‌خرناسه‌اش جواب داده‌ان، حتی بچه‌خوکایی که صاحباشون واسه دور بودن از دسترس تو انبارکهای زیر شیروونی خیلی خوب مخفیشون کرده بودن... اما چه شیون و زاریها که ازحلقوم زنهای اون خونه‌ها به‌هوا رفت....

آلمانیها هرچه را سر راهشان واقع شد با خود بردند و خانه‌ها از آنچه که درونشان قرار داشت تماماً تهی شدند. پیراسکوویا ساویشنا کم مانده بود از فرط خستگی از پای درآید. شب به‌شب در اطراف سگدو می‌زد و بهترین چیزهایی را که داشتند ـ نخست درون جامه‌دانی زیر کف اتاق، سپس زیر تلی خاکستر، آنگاه زیر بخاری مطبخ و یا در مخفی‌گاهی دیگر ـ پنهان می‌کرد. عاقبت پیوتر فیلیپوویچ طاقت از دست داد، پاهایش را برزمین کوفت و سر زن داد زد:

ـ بخاطر خدا یا بس کن یا بزن به‌چاک، برو و خودت‌رو هم با اون چیزها چال کن، اما بذار کمی راحت باشم.

کلبه‌ی آنها برای آلمانیها آشکارا حکم تابو[1] را داشت، چون کسی مزاحم زن و شوهر و بچه‌ها نمی‌شد. عاقبت، اما، دو سرباز مسلح به‌تفنگ به‌سروقت شوهر آمدند. پیوتر فیلیپوویچ کپی دوخت آستراخان را ـ که روزگاری به‌پدرش تعلق داشت ـ روی چشمهایش پائین کشید و آرام، با سربازی در هرسویش، براه افتاد. در ایوان دفتر فرماندهی، پیوتر ایستاد تا آلمانی عینکی لندوکی را، با ظاهری آقامنشانه، که دختری چهارده ساله با صورتی گرد وگوشتالو را نیشگون می‌گرفت و بطرف اتاق خود می‌کشید، نگاه کند. دختر وحشت‌زده، در حالیکه تلاش می‌کرد به کمک آرنجهایش او را از خود دور کند، مرتب زیر لب می‌گفت: «نه، خواهش می‌کنم، این کارو نکن.» آلمانی دختر را میان زانوانش گرفته بود و با دستهای کنده و سرخش سینه‌های او را به چنگ می‌فشرد. دخترگریه سرداد. آلمانی ضربه‌ای پس گردن دختر نواخت که او را نقش برزمین ساخت. آنگاه عینکش را جابجا کرد و نگاهی، نه چشم در چشم یا رودررو، بلکه در جهتی بالاتر بر پیوتر

۱. Taboo. چیز حرام (محرم)

انداخت و همچنانکه بسختی نفس‌نفس می‌زد پرسید:

— پیوترگورشکوف[1] تویی؟

پیوتر فیلیپوویچ بدنبال آلمانی لندوک براه افتاد و به‌خانه‌ای قدم‌گذارد که درآن پدر، مادروسه فرزندش را ازدست داده بود. همانند ناخدایی که در داستانها همواره غم دوری از کاشانه را با خود دارد، برای پیوتر نیز آن خانه در سراسر عمرش باری شده بود بردوش. دیوارها تازه سفید و کف اتاقها سابیده و تمیز شده بودند. بهترین اتاق، با سه پنجره، آکنده بود از دود سیگار و بوی مانده توتون. در این اتاق بود که خانواده‌گورشکوف در روزگارگذشته، بهنگام تعطیلات،گرد هم می‌نشستند. وقتی پیوتر فیلیپوویچ داخل اتاق شد، افسری آلمانی که در اتاق بود بادقت قلمش را روی میز نهاد و همچنانکه نگاهش را می‌دزدید به‌روسی گفت:

— کلاهتو ازسر بردار و همانجا دم در بنشین.

این افسر مردی بود خوش‌صورت، با سبیلی مشکی و موهای صاف براق. باریکه‌ی یقه سیاهرنگ نیم‌تنه‌اش با نواری نقره فام به‌شکلی منقش بود که دو حرف «SS»[2] برآن می‌درخشید. افسر پس از سکوتی طولانی گفت:

— ما همه‌چیزرو درباره‌ی تو می‌دونیم. می‌دونیم که تو دشمن حکومت شوروی بودی و امیدواریم که هنوزهم باشی.

پیوتر فیلیپوویچ، درحالیکه کلاهش را بر زانواش نهاده بود و چشمهایش چون تەسنجاق از میان مژه‌های برگشته‌اش سوسو می‌زد، افسر را نگریست. افسر ادامه داد:

1. Pyotr Gorshkov

۲. اس‌اس سازمان نظامی حزب ناسیونال‌سوسیالیست آلمان (نازی) که در ۱۹۲۵ تشکیل شد.

— حالا فکر می‌کنی چه انتظاری از تو داریم؟ آنچه ما می‌خواهیم اطلاعات دقیقی است درباره‌ی اهالی و بخصوص ارتباطشون با چریکها. خواست ما اینه که اهالی‌رو به کار واداری. روسها نمیدونن چه‌جوری باید کار کرد و این خوشایند ما آلمانیها نیست. آدم باید از صبح تا شب کار کنه، تموم عمرش، و الا فقط می‌تونه در انتظار مرگ باشه. اشاره کنم به ماجرایی در مملکتم. پدرم صاحب آسیاب کوچکیه و سگی داره که براش کار می‌کنه. سگ روز و شب دوون دوون می‌چرخه و سنگ آسیاب‌رو می‌چرخونه. حیوون باهوشیه، میخواد زنده بمونه ـ البته من تا این‌حد از روسها انتظار ندارم... بهرحال تصمیم‌گرفته‌ایم تورو به کدخدایی ده‌مدودووکا[1] بگماریم. روز دوشنبه باید در مراسم اعدام دو چریک حاضر باشی. بعد کار رسمیت‌رو شروع می‌کنی.

پیوتر فیلیپوویچ بخانه رفت. زنش بسوی او دوید وگفت:

— خوب، اونا چی‌گفتن؟ خونه‌رو بهمون پس میدن؟

پیوتر فیلیپوویچ پاسخ داد: «البته، البته.» کسل و خسته روی نیمکت نشست و شالش را از دورگردنش واپیچاند. زنش ادامه داد:

— دیگه چی‌گفتن؟

— امر کردن بهت بگم حمومو گرم کنی.

دهان پراسکوویا ساویشنا چون صدف بسته شد، لبهایش را سخت برهم فشرد و شوهرش را خیره نگریست. از اینکه چیز دیگری بپرسد واهمه داشت... با خود اندیشید: «ممکنه. هرچی میگه درسته ـ به‌هرحال امروز شنبه‌اس و آلمانیها تو کارشون آدمای سخت‌گیری هستن...» پوتین‌هایش را به‌پا کرد و بسوی حمام، که در ته باغ کنار نهری واقع شده بود، سرازیر شد.

1. Medvedovka

پیوتر فیلیپوویچ حمام داغی کرد، چند لیوان چای نوشید و خفت. مدتی دراز به‌سپیده‌دم مانده بود که از خانه بیرون خزید.

چریکها که برای افسر آلمانی خوش صورت، با نوار نقره‌فام درخشان بر‌لبه‌ی یقه‌اش، چنان اهمیت بسزایی داشتند ـ قرارگاه مرکزیشان را در فاصله‌ی کلاغ پر از ده مدودووکا برپا داشته بودند. اگرچه قرارگاه نزدیک به‌نظر می‌آمد، اما بسیار صعب‌العبور و دسترسی به‌آن دشوار بود. قرارگاه در وسط باتلاقی برقطعه‌زمینی خشک واقع بود که راه باریکه‌ای تقریباً ناپیدا ـ که تنها بر ساکنین محلی شناخته شده بود ـ از میان انبوه درختهای توسه، صنوبر و بوته‌های خاردار می‌گذشت و به‌آن منتهی می‌گشت. تمام راهها زیر نظر بود و پاسداری می‌شد. آلمانیها جرأت ظاهر شدن در آن جنگل را نداشتند. چنانچه ناشناسی، بطور اتفاق، گذارش بدانجا می‌افتاد با شنیدن ناگهانی صدای دارکوبی که در نزدیکی او تنه درختی را نوک می‌زد و یا آنسوتر از پاسخ فریادگونه فاخته‌ای یکه می‌خورد. سپس جنگل پر می‌شد از همهمه و قیل و قالی وهم‌انگیز ـ ضربه و سوت، قارقار، واق‌واق و زوزه ـ که برای ترساندن و لرزه انداختن برتن هرکسی کافی بود.

از طلوع صبح باران نم‌نم می‌بارید. آن روز چریکها وظیفه‌ای مهم و خاص برعهده نداشتند. افراد برسم معمول درگروههای سه چهارنفره از قرارگاه خارج شده بودند ـ عده‌ای برای گشت و پاسداری و دیگران به‌قصد مین‌گذاری جاده اصلی. گروه ویژه‌ای نیز از شامگاه در انتظار قطار حامل سربازان آلمانی کمین کرده بود. دوگشتی آلمانی، که مأمور حراست از خط آهن در مسیری بطول دو مایل بودند، عبوس و عصبی در دو سوی ریل قدم می‌زدند و آن‌را، که ریگهای حاشیه‌اش بوسیله‌ی چریکها با آهک علامت‌گذاری شده بود، وارسی می‌کردند. در فاصله ده متری از ریل دختری جوان، مسلح به‌تفنگ

و دو نارنجک دستی سیاه باندازه تخم مرغ، از پشت علفهای بلند گشتی‌ها را می‌پائید. کمی آنسوتر، پشت کنده‌ای قطور، پسری جوان پناه جسته بود. او بچشم خود دیده بود که سربازان آلمانی، با اونیفورمهای خاکستری‌رنگ و کلاههای آهنین ـ مادر، مادربزرگ و خواهر کوچکترش را در کاهدانی چپانده بودند و شب‌هنگام آنجا را به‌آتش کشیده بودند. در میان فریاد وفغان قربانیان، ضجه‌های مادرش هنوز درگوشهایش می‌پیچید... چهره پسر از ریخت افتاده، خسته و مضطرب و چون صورت مردی سالمند شکسته بنظر می‌رسید. او نیز از دوگشتی آلمانی، که کلاه آهنین بسر ریل را وارسی می‌کردند، چشم برنمی‌داشت. وقتی گشتی‌ها از نقطه‌ای که بوسیله‌ی چریکها انتخاب شده بودگذشتند، جوانکی که نیم‌تنه لایه‌دار کمرتنگی برتن و تفنگ خودکاری، آماده شلیک، در دست داشت چست و چالاک به‌محل علامت‌گذاری شده جهید. پسرک دیگری دولادولا و بی‌صدا از لای بوته‌ها بیرون آمد و تر و فرز مواد منفجره را زیر ریل جا داد.

سر و صدای قطار درون جنگل شنیده می‌شد. قطار ناگهان در پیچش خط ظاهر شد و همچنانکه پیش می‌آمد ابری از دود سفید بیرون می‌داد که زمین را در خود می‌گرفت و در لابه‌لای کنده درختها و درختچه‌های دور ازهم غان می‌پیچید. لکوموتیو رفیع و غول‌آسا چون هیولایی نفس‌کشان و سوت‌زنان بر ریل می‌غرید و نزدیک و نزدیکتر می‌آمد. گشتی‌ها به‌نشان اینکه هیچ مانعی بر سرراه وجود ندارد از ریل فاصله‌گرفتند. ناگهان صدای انفجاری کرکننده از جلوی لکوموتیو برخاست. ستونی از شن به‌هوا پاشیده شد. برشی از ریل به‌همراه تیغه‌های آهن و تراشه‌های چوب ازجا کنده شد و چرخ‌زنان و صفیر کشان به‌کناری پرتاب‌گردید و لکوموتیو، مهارگسیخته، بسرعت از خط خارج شد و تراورسهای زیر ریل را جاکن کرد. واگنها به‌یکدیگر

برخوردند، درهم فرورفتند و در کناره ریل سرنگون شدندومحموله‌های انسانی‌اشان را ـ که فریادشان فضا را پر کرده بود ـ به‌بیرون پرا کندند.

آن روز صبح، سوای چنان ماجرایی، چریکها در تدارک عملیات دیگری نیز بودند. یوتوخف[1]، سرفرمانده، با ایوان سودارف فرمانده اسواران مأمور تجسس ـ که آمده بود تا از افرادش بازدید به‌عمل آورد ـ مشغول گپ‌زدن بود. دو مرد نزدیک گودالی استتار شده، زیر باران و روی کنده درخت کاجی، نشسته بودند و از درون لیوانهای حلبی شامپانی فرانسوی به‌غنیمت‌گرفته شده را ـ مشروبی که پوشکین آنرا می‌ستود ـ می‌نوشیدند. زخم رنجهای گذشته در آن هوای مرطوب سر باز کرد. یوتوخف درباره‌ی گرفتاریها، دشواریها و عدم اطلاع از عملیات قریب‌الوقوع دشمن و سوقع آلمانیها در پشت جبهه درد دل سرداد:

— اونچه ما احتیاج داریم آدمیه که اطلاعات داخلی دشمن‌رو بما گزارش بده، اما این‌جور کسی‌رو از کجا پیدا کنیم؟ این موضوعیه که باعث ناراحتی من شده.

سودارف ضمن اینکه مشروب پس‌مانده در لیوانش را دور می‌پاشید گفت:

— بله، این موضوع کافیه هرکسی‌رو ناراحت کنه. مهم نیست که یه‌نفر تا چه حد شهامت داره، چون بدون‌گرفتن خبر او کورکورانه می‌جنگه و این مسلماً کار بیهوده‌ایه.

آن دو هنوز درگیر صحبت بودند که بوته‌های پیش رویشان ناگهان ازهم شکافت، قطره‌های آب نشسته برآنها فروچکید و دو دختر در نیم‌تنه‌ی نظامی سیاه خیس، با دامان کوتاه و چکمه ظاهر شدند. آنها در حالیکه تفنگهاشان را، که مجهز به‌سرنیزه بود، آماده در

1. Yevtukhov

چنگ داشتند پیوتر فیلیپوویچ گورشکوف را به‌پیش هدایت کردند. چشمهای پیوتر با دستمالی نخی بسته شده بود و او، که دستهایش را به‌پیش دراز کرده بود، نامطمئن گام برمی‌داشت. دخترها، همچنان که گفتار یکدیگر را قطع و تصحیح می‌کردند و هر یک سعی می‌کرد گزارشی درست ارائه دهد، شرح دادند که به‌چه ترتیب آن مرد را در فاصله‌ی دو کیلو متری دستگیر کرده بودند؛ آنچه تعجب آنها را برمی‌انگیخت این بود که او چگونه سعی می‌کرده از مقابل گشتی‌ها دزدانه عبور کند.

ایوان سودارف گفت:

—دستگیری جالبیه. یه‌وقتی شبی‌رو تو کلبه‌ی این مرد تو ده مدودوو کاگذروندم. او زیرک و مکاره. جالبه گوش کنیم ببینیم درباره‌ی خودش چی‌داره بگه.

دخترها دستمال را از چشمهای پیوتر فیلیپوویچ باز کردند، تفنگهاشان را برشانه آویختند و دلخور از رفتن، آن جمع را ترک گفتند. پیوتر سر راست کرد و همچنانکه سرشاخه‌های مه‌گرفته درختها را می‌نگریست نفسی عمیق کشید وگفت:

— داشتم می‌اومدم شمارو ببینم. موضوعی هس که باید با شما درمیون بذارم...

«عجیبه.» سرفرمانده با نگاهی سرد باو خیره شدو پرسید:

— اون چی سیتونه باشه؟چیه، آلمانیها ناراحتت کرده‌ان؟

— بعکس، آلمانیها اصلاً ناراحت و اذیتم نکرده‌ان... هرچی باشه ده سال بجرم خرابکاری توزندون بودم.

— ببین گورشکوف، میدونی که هیچکس تورو به‌اینجا دعوت نکرده، و حالا هم که اومدی باین آسونی نمیتونی برگردی.

— میدونم... حاضرم پاش وایسم.

سرفرمانده و ایوان سودارف نگاهی بـه وبستان کردند و روی کنده جایی برای پیوتر گشودند. سرفرمانده گفت:

— بشین گورشکوف، اینطوری راحت‌تر میشه حرف زد. برای خودکشی چرا این راه پرپیچ و خم‌رو انتخاب کردی؟

پیوتر فیلیپوویچ روی کنده نشست و دستهایش را روی شکم درهم چفت کرد:

— آره، حساب همه‌چیزرو کرده‌ام، همه‌چیزرو. می‌دونستم که شما حرفمو باور نمی‌کنین. اما چاره‌ای نداشتم. می‌دونین، آلمانیها دیروز فرستادن سراغم و منو کدخدای ده کردن... اونا زرنگن و دوسره بار می‌کنن. با این کارشون خواسته‌ان هم‌منو تو دست و بالشون داشته‌باشن وهم شریک جرمشون کنن. دستور داده‌ان روز دوشنبه وقت دارزدن دوتا از چریکهای شما حاضر باشم...

یوتوخف ازجا پرید و فریاد زد:«لعنت به‌تو!» صورتش از غضب کج و کوله شد. همانطور که پیش پای پیوتر فیلیپوویچ ایستاده بود سعی داشت با خیره نگریستن به‌چشمهای نیمه بسته او، مرعوبش کند.

ایوان سودارف گفت: «بشین، برای اون کار همیشه وقت هست.» بعد خطاب به‌پیوتر گفت:«ادامه بده گورشکوف، ما بگوشیم.»

پیوتر فیلیپوویچ گفت قبل از هرچی می‌خوام این موضوع رو براتون بگم:

— این که من یه خرابکار بودم حقیقت داره و باید بگم که بحق هم محکوم شدم ـ اما به‌هیچ تشکیلاتی وابسته نبودم، این تهمت‌رو اونا به‌جرمم اضافه کردن. من فقط ناراحت و دلخور بودم، همین... باورم نمیشه که بچه‌هام وقتی بزرگ بشن بقدرگذرون زندگیشون چیزی داشته باشن... که وقتی عمرم بسر بیاد آسوده‌دل، در صلح

و صفا با دنیا و هموطنانم، بمیرم... که مث یه آدم باشرف تو خاک خودم، خاک روسیه چالم کنن... نمیتونستم خودمو ببخشم... بعد با یه کشتکار قاطی شدم. قدری باروت بهام داد... دربارهٔ نقشهاش فکر کردم، فکر کردم ـ به‌هرحال گاوها و اسبها بهمون خوراک میدن، حیوونا چه آزاری بهما رسوندهان؟ باروتهارو ریختم دور، تقصیری نداشتم. کشتکار دستگیر شد و تو بازجویی منو لو داد، گفت شریک جرمش بودهام... ازبس ناراحت و دلخور شدم، ساکت موندم و دم نزدم ـ فکر کردم خوب، هر کاری خواستن بکنن، تبعیدم کنن، اهمیت نمیدم...

سرفرمانده که هنوز خشمگین بود گفت:«ماجرای عجیبیه!» پیوتر ادامه داد:

ـ حالا چرا این کارو کردم؟ یه روس فقط آدم خشن و خوش قلبی نیست، او موجود پیچیدهایه. من ده سال تو اردوگاههای جور واجور کار کردم، خیال می کنین بهقضایا فکر نمی کردم؟ بهاینکه: داری زجر می کشی پیوترگورشکوف، ها؟... آها، ببخشین، میخوام چیزی دربارهٔ خونهام بگم، خونهای که از پدرم بهارث برده بودم. میدونین؛ خونهای با سقف آهنی. زنم پراسکوویا ساویشنا نمیتونه بهآسونی از فکر اون خونه بیرون بره، اما من خوش ندارم اونطور باشم. خیلیوقت پیش قید خونهرو زدم... آره، بخودم گفتم واسه چی خودتو ناراحت می کنی. عهد سلطنت تزار آلکسی میخائیلوویچ[1] تو پوستوزرسک[2]، شهری نهچندان دور از اردوگاهی که توش بودم، یه کشیش بهاسم آوواکوم رو توگودالی انداختن. زبونشرو از حلقش بیرون کشیده بودن چون حاضر نشده بود ساکت بمونه. او همونطور که توگودال نشسته بود با زبون بریده رسالههاش و موعظههاشو

1. Alexei Mikhailovich 2. Pustozersk

واسه مردم روسیه می‌نوشت و اونارو دعا می کرد که حقیقت‌رو بفهمن و از حقیقت دفاع کنن، حتی اگه به‌قیمت زندگیشون تموم بشه... آره، من تموم چیزهایی‌رو که آووا کوم نوشت خوندم. در روزگار او یه حقیقت وجود داشت و امروز یه حقیقت دیگه وجود داره، اما به‌هر جهت حقیقته... و این حقیقت روسیه‌اس.

«هرچی‌میگه قانع کننده‌اس.» این را ایوان‌سودارف به سرفرمانده گفت و خطاب به‌پیوتر ادامه داد:«حرفتو بزن‌گورشکوف، اما لب مطلب‌رو بگو.»

— عجله‌ای ندارم، به‌اصل مطلب‌هم می‌رسیم. یه افسر جوون آلمانی، که خیلی قمپزی بود و خودشو همه کاره میدونس، دیروز از سگش برام‌گفت. گفت که حیوون مفیدو باهوشیه و اونو با روسها قیاس کرد. آلمانیها مارو ریشخند و مسخره می کنن... بله.

چین و چروک صورت پیوتر فیلیپوویچ ناگهان محو شد و چشمهای‌گرد بی‌رنگ غمبارش را بر دو مرد دوخت و ادامه داد:

— اونا مارو تحقیر می کنن، ما روسهارو. میگن: روسها ژولیده و کثیفن؛ یه مشت احمق لاابالی که مث حیوون راه میرن و فضله می‌اندازن... دیروز یه افسر آلمانی جا کش، روز روشن تو خیابون شروع کرد با آنوتا کی سلوا[1]، اون دختر جوون خوشگله، وررفتن. دامنشو بالا زد و چه کارهایی که باهاش نکرد... اسم اینو چی میشه گذاشت؟ حکم‌فرمایی ابلیس یا یه چیز دیگه؟ قطعاً معنیش نمیتونه این باشه که روسها کارشون تمومه، نه. حکومت شوروی مردمو مسلح و بسیج کرده تا بجنگن و اون آلمانیهای زورگو و خرابکارو وادار کنن از تمسخر و ریشخند کردنشون دست وردارن... شما کار بزرگی می کنین رفقا و من فقط میتونم ممنونتون باشم... حکومت شوروی

1. Anuta Kiseleva

حکومت ماست، حکومت ما مردم روسیه، ما دهقانا... هردودلی و رنجشی که از حکومت داشته‌ام همه‌رو ریختم دور و فراموش کرده‌ام...

پیوتر فیلیپوویچ به‌جلو خم شد، آرنجش را بر زانوانش تکیه داد، با کف دست نوک کلاه خزش را جلو سراند و سایبان چشمهایش کرد و دنبال حرفش راگرفت:

— حالا با شماس که حکم کنین. اگه بخواین میتونین منو ببرین تو جنگل و تیربارونم کنین... حاضرم، فقط خدا میدونه به شرسندگیش فکر می کنم... یا اینکه میتونین حرفمو باور کنین. پیشنهادم اینه: تموم خبرهایی‌رو که درباره‌ی آلمانیها بتونم گیر بیارم بهتون راپرت میدم. سعی می کنم از همه‌چی سردر بیارم. مث مارمولک می‌خزم تو دفتر مرکز فرماندهی ـ تیز و فرزی این کاررو دارم. باسرسختی کار می کنم، از مرگ و شکنجه‌هم هراسی ندارم.

ایوان سودارف و یوتوخف به‌درون گودالی رفتند و با یکدیگر شور کردند. برای آنها، از یکسو، نادیده انگاشتن گذشته پیوتر دشوار بود و، از سوی دیگر، حماقت بود اگر از پیشنهاد او سود نمی‌جستند. از گودال بیرون آمدند و یوتوخف خطاب به‌پیوتر فیلیپوویچ، که هنوز روی کنده و در همان حالت قبلی نشسته بود، قاطعانه گفت:

— ما تصمیم گرفته‌ایم بتو اعتماد کنیم. اگر دروغ بگی و خیانت کنی هرجا که باشی گیرت میاریم.

چهره‌ی پیوتر فیلیپوویچ با لبخندی درخشید. از جا برخاست، کلاهش را از سر برگرفت، به‌نشان تشکر تا کمر خم شد وگفت:

— خوشحالم کردین، آره حقیقتاً خوشحالم کردین. خبرها رو هرجا که بگین به‌اتون میرسونم. توسط دخترم... پسرم به‌مادرش رفته، خنگه ـ اما دخترم آنا[1] مث خودمه، سراپاش نفرته و دهنش چفت و

1. Anna

بست داره.

پیوتر فیلیپوویچ بار دیگر تعظیم کرد و همان دو دختر او را بخارج جنگل راهنمایی کردند.

دوشنبه غمگین و خیس از باران فرا رسید. در طلوع صبح سربازان آلمانی - در حالی که با کلماتی نامفهوم برسر اهالی ده داد می کشیدند، ناسزا می گفتند و به‌نقطه‌ای نامشخص (درآن‌ده شوروی) اشاره می کردند - دهاتیها را به‌خیابان ریختند. در میدان کوچک ده تا چندی پیش مجسمه‌ای از لنین برپا بود که توسط آلمانیها سرنگون وتکه‌تکه شده بودوا کنون درجایش دو تیرک عمودی استوار و تیری افقی، بر آن دو نصب شده بود. دو رشته طناب، باحلقه‌گره خورده، از تیر افقی آویزان بود.

همه می‌دانستند آلمانیها چه کسانی را بدار خواهند آویخت - آلکسی اسویریدوف[1] جوان عضو .Y.C.L[2]، که در فندقستان نزدیک ده زخمی و دستگیر شده بود و کلاودیا یوشا کووا[3]، معلمه مدرسه ده، که او نیز هنگامی که سعی می کرده آلکسی را فراری دهد در فندقستان بازداشت شده بود.

سربازها از چپ و راست دوان دوان و فریاد کشان دهاتیها را، همانندگوسفندانی که به‌مسلخ برده می‌شوند، به‌نزدیک محل اعدام می‌راندند. قطرات باران بروی کلاه آهنین آلمانیها، برچهره پرچین و چروک زنان و برگونه های‌گرد وگوشتالوی بچه‌ها فرومی‌چکید. گل در زیر پایشان شلپ شلپ صدا می کرد و هر ازگاهی بدن کسی با سرنیزه یک سرباز آلمانی آشنا می‌شد و فریادی از درد برمی‌خاست.

1. Alcxei Sviridov

۲. سازمان جوانان کمونیست. Young Commonist League

3. Clavdia Ushakova

کامیونی به‌خیابان پیچید. معلمه مدرسه، که دکمه‌های کت سیاهش باز بود و دستهایش از پشت به‌یکدیگر بسته شده بود، با سر برهنه و رنگ‌پریده، به‌پا ایستاده بود. آلکسی اسویریدوف، که تقریباً واپسین نفسهایش را می‌کشید، در مجاورت پاهای معلمه نشسته بود. او جوانی بوده تیزهوش، پر شوق و شور، مشهور و محبوب همهٔ اهالی ده. اما اکنون پس ازگذراندن دوران شکنجه، تقریباً ازپا درآمده بود. او درست مانند کیسه‌ای تهی و چروکیده، در جایش مچاله شده بود. دو افسر آلمانی - یکی همان افسر لندوک عینکی، با دوربینی در دست، ودیگری آن افسر خوش‌صورت—باگامهای بلند بدنبال کامیون در حرکت بودند. آن دو همچنان که به‌روسها می‌نگریستند، از ته دل قهقهه سردادند.

کامیون سروته کرد، عقب رفت و به طنابها نزدیک شد. دو سرباز بسوی آن دویدند. در آن لحظه کلاودیا یوشاکووا با چشمهایی شگفت‌زده و در اوج صدا فریاد کشید:

— رفقا، من از مرگ ترسی ندارم، اینجارو از لوث وجود آلمانیها پاک کنین. قول بدین که این کاررو می‌کنین...

یکی از سربازها مشتی بردهان اوکوفت و شتابزده و ناوارد حلقه طناب را برگردن ظریف وکودک‌وار او انداخت. آلکسی اسویریدوف با صدایی خشن نعره زد:

— رفقا، آلمانیها را بکشید...

سرباز دیگر، ضربه‌ای بر سر او نواخت و حلقه طناب را دور گردنش سراند.

هق‌هق گریه مردم بلند و بلندتر شد. کامیون ازجا کنده شد، ساقهای کلاودیا یوشاکووا برکف کامیون و همراه با آن کشیده شد و بدنش، مانند کسی که از پشت در حال افتادن است، اریب‌وار

به‌عقب متمایل گشت و آنگاه به‌حال مستقیم آویزان شد. او اولین نفر بود که بدار زده شد. سر برهنه‌اش برشانه خم‌گشت و چشمهایش بسته شد...

پیوتر فیلیپوویچ کدخدای ده، در جایی که قبلا کامیون توقف کرده بود، ایستاده بود. مردم حاضر درصحنه وقتی او را دیدند که کلاهش را ازسر برداشت و بر خود خاج کشید حیرت کردند.

چند روزی پس‌از دار زدن آن دو چریک، سرفرمانده [یوتوخف] شامگاه در محل تعیین شده ـ گودالی استتار شده در جنگلی انبوه از درختهای بلوط ـ انتظار دختر پیوتر فیلیپوویچ را می کشید. پیوتر خود به‌محل ملاقات آمد. وقتی‌چشم سرفرمانده بر پیوتر افتاد، بندبند بدنش شروع به‌لرزیدن کرد. پیوتر فیلیپوویچ بر پاشنه پا نشست و با صدایی خفه جزئیات اعدام را بازگو کرد:

ــ آره، مردم خیلی خوب فهمیدن که اون دو قربونی شهدای واقعی بودن... آخرین کلامشون هنوز توگوش همه‌اس... اما خبرهایی هم دارم که حالا برات میگم...

اطلاعاتی را که پیوتر کسب کرده بود از چنان اهمیت حیاتی برخوردار بود که سرفرمانده بسختی می‌توانست بگوشهایش اطمینان کند و آنچه را می‌شنود باور دارد. مدتی مدید با دهانی باز پیوتر را خیره نگریست:

ــ اگه اونچه‌رو که میگی دروغ باشه...

پیوتر فیلیپوویچ جوابی نداد. فقط شانه‌ها را بالا انداخت و خندید. بعد کلاه از سر برداشت و نقشه‌ای از درونش بیرون آورد که برآن جایگاه تانکرهای بنزین و محل تخلیه مهمات با علامت (x) مشخص شده بود.

یوتوخف خطاب به‌خود گفت:«دیگه لازم نیس نقشه بکشی.»

نقشه را درجیب سراند و ادامه داد:

– قدغن می‌کنم؛ اکیداً دستور میدم که دیگه نباید از این کارها بکنی. باید همه چیزرو تو کله‌ات جا بدی. دیگه اسناد همراه خودت نیار. مهمتر اینکه خودت نیا، دخترتو بفرست...

صحت اطلاعاتی که توسط پیوتر فیلیپوویچ گردآوری شده بود، جزء به‌جزء تائید شد. تانکرهای بنزین و مهمات تخلیه شده‌ی متعلق به‌آلمانیها یکی بعد دیگری منفجر شدند.

آنای جوان، با پوست سفید و چهره‌ی گرم جدی، هرغروب به‌گودال استتارشده‌ی محل ملاقات می‌خزید و اطلاعاتی را دراختیار سرفرمانده قرار می‌داد که همواره سودمند و در پاره‌ای اوقات بسیار بااهمیت بودند. در یکی از ملاقاتها، پس از آنکه پیامی را که به‌اوگفته شده بود چون بلبل نقل‌قول کرد، گفت:

– درضمن بابام گفته بشما بگم تفنگهای خود کارنو، تازه رسیده‌ان. بابا کلیدهای انبار تفنگهارو داره. او ترتیبی می‌ده که اول شما اونارو وردارین. فردا شب بیاین اونجا. بابام گفت سفارش کنم که گشتیهارو با تیر نزنین، کاردیشون کنین...

پیوتر فیلیپوویچ نستوه و بی‌پروا کار می‌کرد. به‌نظر می‌رسید که او آلمانیها را دست انداخته تا به‌آنها ثابت کند که روسها براستی موجوداتی بسیار پیچیده هستند و بقبولاند که از مغز کند، سطح‌گرا و محدود آلمانی انتظار نمی‌رود که با ذهن هوشیار، تیز و ملهم روسی به‌رقابت برخیزد.

دو افسر آلمانی کاملاً متقاعد شده بودند که دستیاری زیرک [چون پیوتر] زیرفرمان دارند که به‌آنها، همچون سگ نسبت به‌صاحبش، وفادار است. با این‌حال در ترسی دائمی بسر می‌بردند: درست زیر بینی‌اشان انبارهای نظامی ویران می‌شدند و به‌یغما می‌رفتند و قطارها،

همیشه قطارهایی که سرباز یا محمولاتی خاص و مهم حمل می کردند، درهم شکسته می‌شدند. اما هیچگاه تا آن حد ظنین نشده بودند که پی ببرند صندوقهای تفنگ خودکار و تپانچه، که از ورشو رسیده بود، دیگر در انبار مهمات ده مدودووکا موجود نیستند و یا آنچه به‌جبهه فرستاده می‌شد صندوقهایی بودند که بدقت با شن پر شده بودند. هرگز به‌مغز آن افسر— با دو حرف SS منقش از نوار نقره‌فام بر لبه‌ی یقه- خطور نکرد که قصد از حمله‌ی غیرمعمول به او در خانه‌اش، در شبی تاریک و به‌مدت چندین ساعت، فقط دستیابی به کیف‌دستی او بود که در آن نقشه‌ای، با اطلاعاتی بغایت بااهمیت، را حمل می کرد. هنگامی که در دل شب ناگهان چیزی پنجره‌ی اتاق او را درهم شکست، بر کف اتاق افتاد و بشدت منفجر شد؛ چنانچه او برتخت سفری نخفته بود بی‌درنگ هلاک شده بود. او از وحشت با زیرجامه به‌خیابان گریخته بود. صدای شلیک در سراسر ده طنین افکند. سربازها از کلبه‌ها بیرون ریختند و در اوج صدایشان فریاد زدند:«پارتیزانها!» و تاریکی شب را نشانه رفتند. دوگشتی آلمانی، نزدیک ایوان خانه افسر با گارد از پای درآمده بودند. صبح هنگام، افسر ناگهان بیاد کیف دستی‌اش افتاده بود و دقایقی بعد کیف همراه با جامه‌دان و اونیفورم خاک‌آلوده‌اش به او تحویل داده شد. کیف دستی را پیوتر- فیلیپوویچ بداخل اتاق آورده بود. او کیف و چیزهای دیگر را در باغ نزدیک خانه یافته بود. آنها را مسلماً چریکها بهنگام فرار در آنجا ریخته بودند.

مدت‌زمانی که پیوتر فیلیپوویچ کدخدایی ده را برعهده داشت وجودش برای آلمانیها بسیارگران تمام شد. اما عاقبت، درنتیجه اشتباه خودش یا کینه‌توزی آلمانیها، گرفتار آمد. او یک مهر و مقداری نامه با سر کاغذ مارک دار دزدید، یک ماشین تحریر آلمانی از انبار کش

رفت و راه ده استارایا بودا را ـ جایی که گروه چریکی واسیلی واسیلی‌یویچ کازوبوک مستقر بود ـ در پیش گرفت. مدیر مدرسه[1] یک جواز عبور بزبان آلمانی برای پیوتر صادر کرد که باو اجازه می‌داد به‌شهر و به‌اداره‌ی مرکزی ارتش [آلمان] رفت و آمد کند. واسیلی واسیلی‌یویچ اگرچه آلمانی را در سطحی عالی می‌دانست، اما املاء یک کلمه را به‌غلط ماشین کرده بود و همان موجب ازپای درآمدن پیوتر فیلیپوویچ شد. او دستگیر گردید و همراه با برگ عبور جعلی، زیر نظر، به‌ده مدودووکا بازگردانده شد. دو افسر ـ لندوک عینکی و خوش صورت ـ بسختی باور می‌کردند که تیزهوشی روسی می‌توانست تا آن میزان باشد. آنها بجای پذیرش آنچه را که خلاف گمانشان بود، خشمگین‌تر شدند. حال همه چیز برآنها مکشوف بود...

این درست زمانی اتفاق افتاد که ارتش سرخ با درهم شکستن بخشی از خط جبهه‌ی آلمان، دشمن را از دهات و دهکده‌ها پس رانده بود. ده مدودووکا بازپس گرفته شد. چریکها نخستین کسانی بودند که آنجا را اشغال کردند. در خیابان ده، آنا بسوی یوتوخف دوید. موهای دختر بیشتر به‌رشته‌های نخی و کثیف کف شوی شبیه بود. چهره‌اش از ریخت افتاده، پژمرده و غمگین و جامه‌اش پاره بود.

ـ دنبال پدرم می‌گردین؟

ـ بله، بله. چی بسرش اومد؟

ـ آلمانیها خونه‌مون‌رو آتش زدن، مادرم و برادرم‌رو کشتن. پدرم‌رو چهار روز شکنجه کردن. هنوز زنده‌اس. هنوز آویزونه، بیاین نشونتون بدم.

آنا، با حالتی خلسه‌وار و از خود بیخود، یوتوخف و چریکها را بداخل خانه‌ی سقف آهنی، که زمانی به‌پیوتر فیلیپوویچ تعلق داشت،

۱. اشاره به واسیلی واسیلی‌یویچ.

راهنمایی کرد. دختر به‌طرف آنها چرخید و درحالی که بسختی صحبت می کرد، گفت:

— مطمئن باشین آلمانیها هیچی از پدرم دستگیرشون نشد.

پیوتر فیلیپوویچ درون طویله‌ای از تیرکی آویزان بود؛ نیمه برهنه با ساقهایی کبود و متورم و جای ضربه‌های متقاطع شلاق بر بدن درحال نوسانش. دستهایش از پشت بسته شده بود، دنده‌هایش بیرون زده بودند و چنگکی به‌پستان راستش فرو شده بود ـ بدین‌سان او را آویزان رها کرده بودند.

یوتوخف، تنی چند از افراد را فراخواند و کوشیدند با بالا نگهداشتن پیوتر از درد او بکاهند.

پیوتر فیلیپوویچ درحال بیهوشی زیرلب گفت:

— هیچ بلایی نمی‌تونین سر ما بیارین... ما روس هستیم...

کاتیا[1]

نقاشی هنرمند، کاتیا را در وضع ایستاده، خنده بر لب، باگیسوانی ابریشم‌وار و پرچین و شکن از وزش نسیم و در جامه‌ای لطیف، چسبان براندام باریک نورسته‌اش، به‌تصویر کشانده بود. پشت سر کاتیا، برزمینه، تیغه‌های گرم خورشید ابرهای پنبه‌ای را می‌سفتند و در زیر پایش فرشی ازگلهای قاصدک و مرواریدگسترده شده بود. اما برانگیزنده‌ترین چیز در تصویر، چهره کاتیا بود؛ چهره‌ای با ابروان تازه رسته، بینی بالا برگشته، چشمهایی خمار وگیرا که از سرشاری زندگی و شوق می‌درخشید و لبانی بسان غنچه‌ای نوشکفته. چهره دختری در هیجدهمین بهار زندگی که بادیدن او هیچ هنرمندی، با هرمیزان درک و شعور، ازگرفتار شدن به‌عشقش خودداری نتوانست.

کاتیا از هرنوع بی‌عدالتی، شقاوت و خشونت متنفر بود. او نمی‌توانست مردمی را که،گذشته ازکنجکاوی محض، در خیابان می‌ایستادند تا تماشاگر نزاعی باشند درک کند. او هیچگاه مانند آن زمان که خود را در جمع آدمهای صمیمی، خوب، مهربان، سرخوش، پرجنب و جوش و باانرژی می‌یافت شادمان نبود.هرگونه مشاجره،

1. Katya

اما، در ملاء عام او را وحشت‌زده وگوشه‌گیر می‌کرد. نه؛ پلیدی و بدی نباید در زندگی جایی داشته باشند.

شاید می‌بایستی چنین می‌بود، اما آدمهای پلید، بدتر آنکه شقی و کینه‌توز، در دنیا وجود داشتند. کاتیا هیجده سال داشت. او هنوز در حال رشد و بالندگی بود و زندگی اطراف او نیز می‌بایستی رشد می‌کرد و زیباتر و کاملتر می‌شد. این کاتیا اگر به‌چیزی اعتقاد داشت، اعتقادش مطلق و با همه‌ی نیروی جوشیده از طبع احساساتی‌اش بود. او باور داشت که هرچیز تنفرانگیز و زشت می‌بایستی محو و نابود می‌شد؛ مانند خانه‌های کوچک در حال ریزش واقع در خیابانهای مسکو که منهدم می‌شدند و در جایشان ساختمانهای رفیع زیبا بنا می‌گردید. کاتیا که صبح زود در سرراهش به‌مدرسه از میدان سرخ می‌گذشت، از زیر چشم، با لبخند نگاهی به‌ساعت کرملین می‌افکند. در آن هنگام هیچ عاملی در جهان قادر نبود او را ترغیب به‌این باور کند که عقربه‌های طلایی برصفحه‌ی ساعت بسوی آینده‌ای در حرکت هستند که حتی مخوفتر ازگذشته خواهد بود. اوه، نه! زمان بسوی سعادت ره می‌سپرد — البته بزعم کاتیا — که درنتیجه، خوشی و سعادت همگان را شامل می‌شد.

پدر کاتیا در اداره‌ای بکار مشغول بود. شش ماه ونیم از سال را دائم کار می‌کرد و با بردباری انتظار آن لحظه‌ی فرخنده‌ای را می‌کشید که‌بتواند در خاک نمناک باغ کلبه‌ی روستایی‌اش کندو کاو کند. مادر کاتیا در کار خیاطی بود. او، چنانچه عادت مادران است، بمحض نشستن پشت چرخ خیاطی، که صدای ملایم آن از بام تا شام خانه را پر می‌کرد، نگران وضع خانواده بود. کاتیا برادری داشت بنام لئونید[1] که‌در دانشگاه مسکو به‌تحصیل در رشته‌ی فیزیک مشغول

1. Leonid

بود.

کاتیا رفتن به‌تئاتر، کنسرت (موسیقی سنفونیک) و سینما را دوست می‌داشت و اغلب باتفاق برادرش بدان‌جاها می‌رفت. بیشتر از هرچیز، اما، علاقمند بود که پس از صرف شام روی نیمکت بالشتک‌دار در خود لوله شود و درباره‌ی انواع مقوله‌های تخیلی، عجیب و فوق‌طبیعی پچ‌پچ کنان با برادرش گفتگو کند. لئونید با ته‌سیگاری روشن میان لبها، کنار خواهرش روی نیمکت ولنگ و باز نشست و بیان داشت:

«از من قبول کن کاتیا، علم فیزیک تا چند سال دیگه باندازه‌ای پیشرفت میکنه که ما می‌تونیم به کرات دیگه، مثلا به‌مریخ، سفر کنیم. تو میتونی سیصد میلیون کیلومتر پرواز کنی بی‌آنکه موقع فرود آمدن خطر سقوط یا تصادفی در کار باشه. ما یک دستگاه عکسبرداری داخل موشکی «میان سیاره‌ای» و مجهز به‌فرستنده بی‌سیم جاسازی می‌کنیم. دستگاه از همه‌چیز عکس می‌گیره و تصویرو بصورت امواج تلویزیونی به‌زمین می‌فرسته و ما امواج دریافتی‌رو بوسیله‌ی یک دستگاه تصویرساز از همان نوع مجدداً به‌تصویر تبدیل می‌کنیم و روی پرده نمایش می‌بینیم. ببین، دستگاه‌گیرنده و پرده نمایش‌رو می‌تونیم در همین اتاق جا بدیم... می‌تونیم اون اشکاف و تجیر ژاپونی‌رو بندازیم بیرون. تو راحت رو نیمکت می‌نشینی، پاهاتو زیرت تا می‌زنی و بین ستاره‌ها به‌هر کجا که دوست داری سفر می‌کنی. بمحض نزدیک شدن موشک به‌مریخ، عجیب‌ترین منظره‌ها روی پرده ظاهر میشه: بیابونی سرخ رنگ و تابناک با آب‌راههایی به‌پهنای صد کیلومتر... بر کرانه آب‌راهها، شهرهایی با ساختمانهای مدور... و بعد مریخیها، مردمی با دو دست و چهار پا و صورتهایی که از استعدادفوق بشری می‌درخشن...

«یه چیز دیگه کاتیا؛ انتظار میره که در بیست سال آینده موفقیت

دیگه‌یی‌هم نصیب علم فیزیک بشه. البته پیش از دسترسی به‌چنان توفیقی مجبوریم سخت فکرمون‌رو بکار بندازیم. اون موفقیت انتقال ماده بوسیله چیزی شبیه به‌امواج رادیویی است... فرض کن می‌خوام تورو بفرستم استرالیا، مثلا، پیش نامزدت در ملبورن. خوب، چه کار می‌کنم؟ میذارمت تو یه‌اتاقک مخصوص، سر و پاهاتو به‌مدار مارپیچ الکتریکی وصل می‌کنم و جریانی با فرکانس بی‌نهایت زیادرو در مدار قرار میدم. این جریان به‌دستگاهی منتقل میشه که ماده تغییر شکل داده شده را بصورت امواج رادیویی منتشر می‌کنه. زیر تأثیر نوساناتی با فرکانس خیلی زیاد، بدنت شروع می‌کنه به‌تجزیه شدن، ماده به‌انرژی تبدیل میشه و به‌این شکل زیبا و جمع و جور تو در فضا موج‌زنان به‌ملبورن می‌رسی. اونجا دوست پسرت ساکت و صامت تو یه‌نوع از همون اتاقک، که داخل دستگاه‌گیرنده قرار داره، می‌شینه. داخل‌گیرنده تو، برعکس، از انرژی به‌ماده تبدیل میشی و پیش چشمهاش جلوه می‌کنی. اول تار و بشکلی مه‌آلود و بعد با تمام زیبایی خیره‌کننده‌ات... بوسه‌ای آتشین، بعد رفتن به‌کافه‌ای وگفتگو و ناز و نوازش عاشقانه.

«بله، کاتیا، عزیزم تاوقتی آدم ایده‌ای نداره و نمی‌دونه چی به‌چیه، زندگی در نظرش سرزمین شگفت‌انگیز پریان جلوه می‌کنه. می‌دونی که اگر یه‌کابل برق به‌ضخامت پانزده سانتیمتررو در طول مدار شصت و پنج درجه دور زمین قرار بدی و جریانی با ولتاژ نیم میلیون ولت‌رو به‌کابل وصل کنی، میتونی کشش مغناطیسی زمین‌رو، که همونطور که میدونی انرژی ذره‌ای خورشیدرو در خودش ذخیره می‌کنه، خنثی کنی... و اجی، مجی، لاترجی[1] ـ در مدار شصت و پنج

۱. این اصطلاح در برابر Hey Presto آمده است که شعبده بازان بهنگام نمایش ترفندها بکار می‌برند.

درجه، واقع در ناحیه بی‌گیاه یخ‌بسته، انگور به‌عمل بیاری؟ البته همه‌چی مکانیزه و خودکاره، تنها کاری که باید بکنی فشار دادن دکمه‌هاس. در اون‌صورت ما در روز دو ساعت کار می‌کنیم، شاید هم چهار ساعت، حداکثر. بعضی‌وقتها احساس می‌کنم انگار خودم می‌تونم همه‌جور چیزهای شگفت‌انگیز اختراع کنم... صداقت... اساسی‌ترین چیزی که قادره نبوغ خلاق انسان‌رو از هر قیدو بندی آزاد کنه... و مهمترین مسأله از بین‌بردن مانع عمده در سر راه علم یعنی جنگها و نابودی علل جنگهاس... بله، فاجعه‌ای دهشتناک بالای سر ما معلقه... حرفم‌رو باور کن. می‌تونم اونو حس کنم. چیزی وحشتبار، چیزی وحشی و درنده‌خو بالای سر بشریت در نوسانه...»

جنگ بر بشریت یورش برد. روح آلمانی در مجلس عشرت و خونخواری شیطان حد و مرز از دست داد و نوشید... خون! آلمانی در خونریزی و در لذت بردن مفرط از کشتار انسانها مجاز و مختار بود.... در اینجا جشنی باشکوه برسم ژرمن باستان برپا بود؛ فرصتی عالی برای آلمانی تا آستینهایش را بالا بزند و بسوزاند، خراب کند، لگدکوب نماید، دشنه‌ای برپشتی فرو برد و آنگاه چشمهایش را به ضیافت افق دودآلود، آسمان تیره و خونرنگ، حوضچه‌هایی از خون و چهره‌هایی که از ماتم و اندوه شکل و حالت باخته‌اند دعوت کند. آلمانیها فریاد بر می‌آورند به‌پیش! هو! هو! این است زندگی!

آن سال کاتیا دبیرستان را تمام کرد، اما بجای رفتن به‌دانشگاه مشغول به کار شد. جنگ درباره‌ی خانواده او نیز استثناء قائل نشد. پدرش که‌مدتی‌ازسوءهاضمه وضعف مزاج رنج‌برده ونالیده‌بود، درسپتامبر در بیمارستان بستری و تحت عمل جراحی قرارگرفت و چند روز بعد

مرد. ضربه‌ی این ضایعه مادر کاتیا را علیل وناتوان کرد؛ سرودستهایش چنان دچار رعشه شدند که دیگر قادر به‌خیاطی نبود و ماشین خیاطی به کنج اتاق برده شد و روپوشی آنرا در زیر خود دفن کرد. لئونید داوطلب خدمت در هنگ توپخانه‌گردید. کاتیا، مانند اغلب دختران مسکویی، بحکم وظیفه و وجدان ابتدا در یک اداره و سپس در یک کارخانه‌ی‌سازنده تجهیزات جنگی بکار مشغول شد. وقتی آلمانیها به‌جانب مسکو درحرکت بودند او در حفر سنگر و کانالهای آب، به‌منظور سد کردن راه تانکهای دشمن، دیگران را یاری می کرد. اگر چه غرش انفجار بمبها و صدای شلیک ضدهوائیها می‌بایستی او را بحد کافی متقاعد می کرد اما درنظر او جنگ چیزی غیرواقعی می‌نمود، شاید به‌این دلیل که درقلب نازک جوانش جایی برای چنان فاجعه‌ی وحشتناکی وجود نداشت. برای کاتیا تصور میلیونها کشته ممکن نبود؛ او نمی‌توانست معنی وحشت شکنجه، جنایت و خشونتی را که توسط آلمانیها اعمال می‌شد درک کند. او همه‌ی آن چیزها را باور داشت، اما تصورش برای او غیر ممکن بود. نقاش هنرمند،این دوره از زندگی کاتیا را برای به‌تصویر کشاندن انتخاب نکرده است. کاتیا بتدریج ساکت‌تر وگوشه‌گیرتر می‌شد. همواره ابروانش درهم و سر بزیر بود. خود را حشره‌ای‌گرفتار احساس می کرد که به‌عبث بر شیشه پنجره، که مانع خروج او است، می کوبد.

روزی نامه‌یی از لئونید، که در جبهه بود، دریافت کرد. او نوشته بود:

«سرانجام آن روزهای تلخ و دردناک که ما با صورتهای گلگون از شرم از برابر خوکهای فاشیست عقب می‌نشستیم بسر آمد. حالا نوبت آنهاست که عقب بنشینند... از اینکه اینجا و آنجا همان گودالهای برف‌پوش را می‌بینم احساس خشنودی می کنم؛ گودالهایی

گور مانند و پوشیده از برف که از درونشان پای آلمانیها بیرون زده است، پاهایی جوراب‌پوش و سوراخ سوراخ... شماره اجساد این اوباش در جاده‌های اطراف حیرت‌انگیز است. اگر بدقت وارسی کنیم، تعداد آنها بیشمار خواهد بود. آلمانیها برای همیشه در روسیه گرفتار شده‌اند و اکنون خود باید به‌این موضوع پی ببرند. خشم و نفرت مرا سرپا نگه می‌دارد کاتیا، و من آنرا با هر قاشق سوپ ارتش سرخ فرو می‌برم. می‌توانم رشد و بلوغ آنرا درون خود احساس کنم ـ نفرتی روانی، ملی و فلسفی... هیچ ترحمی درباره‌ی کسانی که قصد دارند «خوب» را از بین ببرند جایز نیست... من زیاد به‌تو فکر می کنم خواهر کوچولو... جوانانی چون تو را دیده‌ام که شکنجه و سلاخی می‌شوند... خدای من... بهتر بود آلمانیها بخود می‌آمدند... و اما تو کاتیای عزیز، نفرت را در خود بپرور... تو یک دختر روس هستی و این بدان معنی است که می‌دانی چگونه عشق بورزی یا متنفر باشی...»

روزی دیگر یک کارت پستی از جبهه به‌آدرس کاتیا رسید. شخصی ناشناس نوشته بود که سرگروهبان لئونید ایوانف[1] همراه با یک گروه تجسس به‌مأموریت رفته و دیگر بازنگشته است.

به‌محض خواندن کارت پستی برای نخستین بار نیشتر جنگ قلب کاتیا را بی‌رحمانه سفت. لبهایش شروع به‌لرزیدن کرد. گویی چیزی عجیب، بسیار بزرگ و وزین او را در زیر خود له کرد. بسختی برخود مسلط شد و کارت پستی را بار دیگر خواند. اشکهایش بر کلمات فروچکید و جوهر بنفش‌رنگ را در سطح کارت پخش نمود. پس لئونید مرده! اما ممکن نیست! چگونه دنیا می‌توانست بدون وجود لئونید برقرار باشد؟ چگونه بچه‌گربه همسایه قادر بود بر سر پله‌ها

1. Leonid Ivanov

میومیو کند انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است؟

عاقبت کاتیا پی‌برد که جنگ یعنی چه. روی نیمکت بالشتک‌دار قدیمی، همانجایی که با برادرش اوقات خوشی راگذرانده بود، نشست و نامه‌های او را از پاکت بیرون کشید و آنها را چندین‌بار مرور کرد. مضمون نامه‌ها در نظر او معانی کاملاً تازه‌ای یافتند. شب که به‌بستر رفت آنچنان تصوروحشتناکی ازلئونید در ذهن داشت که مجبور شد انگشتانش را در دهان بچپاند تا مانع فریاد و جیغ کشیدن او شود. تصمیم گرفت خبر را از مادرش پنهان دارد. صبح روز بعد به‌بخش خدمات کمیساریای نظامی رفت و به‌یک‌گروه خدمهٔ آمبولانس پیوست.

کاتیا بر لبه‌ی واگنی که حامل وسایل پزشکی بود نشست. قطار، که مدام می‌ایستاد و از جا کنده می‌شد، به کندی پیش می‌رفت. پیش روی، خط در دست تعمیر بود. درطول روز، آفتاب ماه مارس برفها را ذوب می‌کرد اما شب‌هنگام بار دیگر زمین بشدت یخ می‌بست. در تمام طول خط، از زیر برفهای در حال ذوب، دستهای سیاه سرما زده، پاهای برهنه متورم و بدنهای بادکرده آلمانیها بیرون زده بود. صورتهای کبود با چشمهایی شیشه‌ای، که به‌نظر می‌رسید با تابش آفتاب بهاری تا اندازه‌ای چروکیده و کوچک شده‌اند، از میان یخ دیده می‌شد. تصوری بر پایان آن‌گودالهای انباشته از جسد نمی‌رفت. فوجی لاشخور بر فرازگودالها درگردش بودند. تا چشم کار می‌کرد چشم‌انداز برف‌پوش با بقایای قراضه و زنگ‌زده آنچه که زمانی خودروی نظامی، توپ و صندوقهای مهمات نامیده می‌شد نقطه‌چین شده بود. باد میلیونها قطعه کاغذ پاره را، که بمنزلهٔ دادخواستهایی بی‌نام و نشان علیه جنگ طولانی بود، به‌بازی‌گرفته بود... این بود شمایی از مسیر عقب‌نشینی آلمانیها درسال ۱۹۴۳.

کاتیا از دیدن آن همه جسد بیش از آنکه متأثر و متنفر باشد، خسته و کسل بود. از زیر چشم نگاهی به‌ساعت مچی‌اش ـ غنیمتی که از آلمانیها بدست آورده بود ـ و به‌عقربه بزرگ، که به کندی از دقیقه‌ای به‌دقیقه دیگر می‌خزید، افکند و ناگهان آهی از دل برکشید. او به‌عقربه‌های طلایی زندگی دیگری‌گرفتار آمد. سرش را جنباند تا خاطرات آزار دهنده را از آن بزداید، در عوض به‌شمارش‌اجساد آلمانیها مشغول شد.

رفقا و همرزمان کاتیا او را دختری سنگدل، انعطاف‌ناپذیر و حتی بی‌رحم و خشن می‌دانستند. او این شهرت را از آن شبی کسب کرده بود که به‌هنگامه‌ی کولاک یکه و تنها در شاهراه ایستاده بود، چندین کامیون را متوقف و به‌راننده آنها امر کرده بود که به‌درمانگاه صحرایی بروند و سربازان زخمی را حمل کنند. او تهدید کرده بود که در صورت سرپیچی از دستور بسوی آنها شلیک خواهد کرد. این کاتیا آدم دیگری بود؛ کاتیایی که رضامندی تلخ و دردناکی از زندگی شاق، نابسامان و سبعانه در جبهه نصیبش شد. وقتی که آلمانیها با مسلسل‌های دستی ناگهان از پشت خاکریزها ظاهر شدند و آتش گشودند، کاتیا را پروایی نبود. او خود بوقت ضرورت دست به‌اسلحه می‌برد.

دریغا که در جبهه نقاشی حضور نداشت تا کاتیا را در نیم‌تنه‌ی پوست‌گوسفند سفیدرنگ خاک آلود، در چکمه‌های بلند بدنواره، اما بااندامی همچنان ترکه‌ای و دلپذیر و ـ شگفت‌انگیزتر از همه ـ با چشمهایی درشت، جدی و شفاف وگونه‌هایی با ته رنگ سرخ و دسته‌ای موی ابریشمین، که از زیر کلاه نظامی خاکستری‌رنگ بیرون افتاده بود، تصویر کند.

نبرد در اوکراین بشدت ادامه داشت. همه‌جا جبهه بود. افق

شب هنگام مشتعل و خونرنگ می‌نمود و آسمان و زمین از انفجارهای رعدآسایی که تا آن زمان کسی بیاد نداشت می‌لرزید.

کاتیا بخاطر ابراز شجاعت مفتخر به‌دریافت نشان شد. صبح یکی از روزها سرگردی که نام خانوادگیش، مانند کاتیا، ایوانف بود نشان را به‌او که در کنار آسبولانس ایستاده بود اهداء کرد. پس‌از ادا و تکرار جملات رسمی و معمول در این قبیل مراسم اضافه کرد:

— بی‌نهایت به‌تو افتخار می‌کنم، کاتیا، و می‌دانی که همه‌ی ما تا چه‌حد به‌تو علاقه داریم.

همان شب کاتیا زخمی شد.

دقایقی پس از نیمه‌شب در جناحی از جبهه محشری برپا شد. شلیکی سهمگین با فریادهای «هورا ! ! !» درهم آمیخت. فشفشه‌های ردیاب از هرسو به‌هوا رفتند وآسمان را با اشعه‌ی رخشان نقره‌ای‌رنگ خود غرق در نور کردند. یک واحد ارتش سرخ که در مجاورت همان محل طی عملیاتی به‌منظور محاصره آلمانیها خود در معرض خطر محاصره قرارگرفته بود، در تلاش بود تا حلقه محاصره را درهم شکند.

در اوج نبرد کاتیا و دو مأمور حمل برانکارد روی دست و پا بیرون خزیدند تا زخمیها را از صحنه خارج کنند. کاتیا در پرتو شعاعی از نور، مردی زخمی را دید که بی‌آنکه کسی‌یاریش کند تلاش می‌کرد سینه‌خیز خود را به‌جانب سنگرهای ما بکشاند. دولادولا بسوی او دوید، کنارش برزمین درازکشید و تازه دست مرد را برگردن خود حلقه کرده بود که شلیک خمپاره‌ای از دل تاریکی برآمد، در فضا پیچید و نزدیک آنها منفجر شد.

کاتیا وقتی بخود آمد نمی‌توانست بفهمد که چرا نوک چکمه‌هایش پشته‌های گل و یا توده‌های برف یخ زده برزمین را می‌خراشید. اندک‌زمانی بعد پی برد آن مرد زخمی که او سعی کرده

بود نجاتش دهد اکنون خود او را کشان کشان بطرف سنگرهای شوروی می‌برد. آن مردگه‌گاه ناله سر می‌داد و به‌نظر می‌رسید کوششی که برای کشاندن کاتیا بعمل می‌آورد موجب می‌شد تا دردی شدید احساس کند.

کاتیا گفت:

ــ گوش کن، کافیه. کمی خستگی در کن. خیلی زود حالم خوب میشه، فقط به‌جوری شوکه شده‌ام، همین. الساعه حالم جا میاد و بقیه راه‌رو کمکت می کنم.

آنها نزدیک یکدیگر، گونه به‌گونه، دراز کشیدند. مرد دیگر ناله سر نمی‌داد اما کاتیا هر از گاهی می‌توانست تق‌تق دندانهای او را که از شدت درد برهم می‌خوردند یا ساییده می‌شدند بشنود. آنها دقایقی در تاریکی کنار هم خفتند. آسمان بار دیگر با پرتو همان نور نقره فام روشن شد. کاتیا با دلسوزی پرس وجو کرد: «چته؟ درد خیلی اذیتت می کنه؟» و چهره‌اش را بسوی مردگرداند. او نیز در همان لحظه روی بجانب کاتیا بگرداند. برادر و خواهر در نخستین لحظه‌ی دیدار یکدیگر را نشناختند، یا شاید گمان کردند که نشناختند.

مادر و دختر

وسط جاده درازکشیده بود. ابتدا پنداشتند او مرده است. گریشا[1] با سرعت فرمان را چرخاند تا ساقهای برهنه دخترک را زیر نگیرد، اما دختر سر بلند کرد و بادگیسوان کدرش را، که چون علفهای زرد شده از آفتاب به‌نظر می‌رسید، پرچین و شکن کرد. گریشا بر پدال ترمز پا فشرد. یوری[2] که بغل‌دستش نشسته بود از اتاقک کامیون به‌زیر پرید و روی دخترک خم شد:

— بذار کمکت کنم و ببرمت تو کامیون.

دخترک سعی کرد برخیزد. دستها و زانوانش را حائل بدن کرد، اما با پهلو درمیان گل غلطید. صورت کوچک و لاغرش، با چشمهای نیمه‌باز، ضربه خورده وگود افتاده می‌نمود. وضع و حال دخترک سگی ولگرد را به‌ذهن یوری آورد که ریسمانی برگردن، درپناه پرچینی چمباتمه زده و درمانده به‌عابرین می‌نگرد. یوری در زیر ابر پایین نشسته و پرباران بهاری، که بر فراز استپ معلق بود، نگاهی به اطراف انداخت، اما خانه‌ای بچشم نمی‌آمد.

یوری چهره درهم خطاب به خود گفت: «هوم! تکلیف روشنه!»

1. Grisha 2. Yuri

اما درحقیقت همه‌چیز مبهمتر از آن بود که او می‌انگاشت. دخترک را به‌آرامی بغل زد. سر دختر شل و بی‌حس روی شانه‌ی یوری افتاد، اما تقریباً ناگهان و با ترس و لرز خود را پس کشید و سرش را میان شانه‌ها فروبرد. دخترک آنچنان ظریف بود که‌گویی از درون استخوانهای بلورین فرانمایش، همه چیز بوضوح دیده می‌شد.

یوری دخترک را داخل کامیون، بین صندوقهای سهمات، بر پشته‌ای از برزنت نرم و راحت خواباند. آنگاه باعجله به‌اتاقک کامیون بازگشت، کنار راننده نشست، درگل‌آلود با شیشه سوراخ‌سوراخ از گلوله را محکم و باصدابست و فرمان داد:

— گاز بده، دیر شده.

گریشا که روی فرمان خم شده بودگفت:

— خونه‌اش باید جایی همین دوروبرا باشه، فقط شیطون می‌دونه اونو داریم کجا می‌بریم.

چهار پنج کیلومتری در سکوت رانده بودند که یوری با صدایی خشک وکشدار، صدایی که از زمان ملحق شدن به‌ارتش عادتش شده بود، پاسخ داد:

— اونچه باعث تعجبه، نتیجه‌گیری فوری تو به‌این شکل خاصه.

از جاده بیرون زدند و در طول کشتزاری وسیع، که کاهبن‌گندم سال‌گذشته در آن بجا مانده بود، کوبیدند و پیش راندند. چرخها خاک سیاه نرم را شانه می‌زد. پیشروی بسیار دشوار بود. موتور جوش آورد اما عاقبت به‌دره‌ای عمیق و تنگ که به‌استپ منتهی می‌شد رسیدند. با فشار بر ترمز، که جیرجیر آن مدام شنیده می‌شد، از دره سرازیر شدند و در محلی که زیر توری نامرئی استتار شده بود، و از توپخانه فاصله‌ی چندانی نداشت، توقف کردند.

گریشا با آستین عرق از پیشانیش پاک کرد وگفت:

ـ دختره باید تا حالا مرده باشه.

اما دخترک هنوز زنده بود. او را به‌اتاقک کامیون بردند و گریشا با خشونت به‌او گفت:

ـ بپا به‌چیزی دست نزنی.

با در نظرگرفتن وضع و حالی که دخترک داشت چنان‌گوشزدی غیر ضروری می‌نمود. بارقه‌ی بسیار ضعیفی از حیات در آن بدن بدون تحرک، که در زیر جامه‌ای کتانی و ژنده مچاله شده بود، سوسو می‌زد. یوری نگاهی ثابت، طولانی و جستجوگرانه به‌چهره ناامید و درمانده دخترک و به‌چروکهایی سالمندانه در دوگوشه دهان نیمه‌باز او افکند. وقتی توپچیها کامیون را تخلیه کردند او پیاده بطرف توپخانه راه افتاد.

فرمانده توپخانه، که سروانی بود، در مدخل پناهگاهی موقتی برروی صندوق خالی مهمات نشسته بود. صورت صاف و اصلاح کرده‌اش به‌رنگ مس می‌درخشید. هر ازگاهی پکی به‌پیپ قطور و کوتاهش می‌زد و دودش را با لذت به‌درون ریه‌ها می‌فرستاد. او به‌یوری گفت:

ـ الان اینجا نسبتاً آرومه، اینطور نیست؟ حتی میتونی صدای چکاوکها را بشنوی. اما اونا [آلمانیها] امروز صبح دوباره اینطرفها پیداشون شد، لعنتیها.

یوری پرسید:

ـ اوضاع چطوره؟

ـ ای، همچی. دیشب‌گوشمالی سختی بهشون دادیم. اگه بخواهی میتونی نگاهی بندازی. از بالای تپه میتونی منظره جالبی از جاده‌ای که دور و برش اونارو کوبیدیم و پراکنده کردیم ببینی...

یوری با دقت به‌سخنان سروان، که هنوز از نتیجه بمباران شب گذشته هیجان زده بود، گوش داد و آنگاه با اکراه گفت:

— از شیرینی‌جاتی که ممکنه از سربازهای آلمانی‌گیرتون اومده باشه تصادفاً چیزی، مثلاً، چندتایی شکلات همراهتون هست؟

سروان پیپش را از دهان بیرون کشید و حیرت‌زده پرسید:

— شکلات؟

— برای یه کسی که با کامیون همراه خودم آوردمام می‌خوام، یه دختره.

— آها! بایستی زودتر می‌گفتی.

یوری با دستپاچگی ماجرا را برای سروان، که در ابتدا به‌مقصود او پی نبرده بود، بازگو کرد. به‌اتفاق بطرف کامیون به‌راه افتادند. وقتی نگاه سروان بر نگاه و صورت بیمناک دخترک افتاد، چهره‌اش از ترحم درهم شکسته شد و با لحنی ملایم و متین پرسید:

— اسمت چیه؟ اهل کجایی؟ پدر و مادرت کجا هستن؟

دخترک جوابی نداد، خود را پس کشید و بار دیگر سرش را میان شانه‌ها فرو برد.

سروان گفت: «سخت شوکه شده، این مثل روز روشنه... خوکها! عجب خوکهای کثیفی هستن!...» و با بیاد آوردن خانواده خودش، که آن نیز ازهم پاشیده شده بود و بی‌رحمی و درنده‌خویی آلمانیها را احساس کرده بود، آهی از دل برکشید: «احتمالاً باید اهل ولادیمیر-سکویه[1] باشه، دهکده‌ای که اون طرف؛ پشت دره‌اس... حالا خیال دارین چکارش کنین؟» سروان این سئوال را با چرخیدن بطرف یوری از او کرد، اما یوری در جواب فقط شانه بالا انداخت. سروان ادامه داد: «این پایگاه برای او جای تقریباً پر سروصدائیه...»

دخترک زیرلبی ونجواگونه اعتراض کرد: «نه، نمی‌خوام.» و این درحالی بود که سروان، یوری وگریشا سعی می‌کردند تکه‌ای شکلات

1. V adim r skoye

در دهان او فروکنند. انگشتان آنها بقدری کلفت و خشن و دهان دخترک به‌اندازه‌ای کوچک و غنچه‌وار بود که مردها از متوسل شدن به‌زور پروا داشتند. آنها تلاش کردند با مدارا، چرب‌زبانی و خواهش او را وادار به‌خوردن کنند، اما هر اقدامی بی‌نتیجه و عبث می‌نمود. عاقبت وقتی دخترک خود طعم شیرین شکلات را که برلبهایش مالیده شده بود احساس کرد، دندانهایش را که کلید کرده بود قدری ازهم گشود. سروان آهی حاکی از آسودگی خیال کشید و تکه‌ای کوچک از شکلات را در دهان او سراند.

دختر وگریشا در اتاقک نشستند و یوری از پشت کامیون بالا رفت تا هواپیماها را بپاید.

کامیون در راه بازگشت زیگزاک‌وار به‌این سو و آنسو متمایل می‌شد، تلق‌تلق صدا می‌کرد و ستونی از دود پشت‌سر بجا می‌گذاشت. سرانجام‌گریشا متوجه شد که دخترک بر او چشم دوخته است. شکلات آشکارا اثر کرده بود و دختر قدری جان‌گرفته بود.گریشا همچنانکه باقیمانده شکلات را به‌او می‌داد پرسید:

— خوب، حالا میگی کی هستی؟ تو که دیگه بچه نیستی.

دخترک باصدایی آرام جواب داد:

— نمیگم.

— چرا؟ ما دوستهای تو هستیم، مگر نه؟ اسمتو بگو. پدر و مادرت کجا هستن؟

دخترک روی بگرداند و دیگر به‌گریشا نگاه نکرد. شکلات دست‌نخورده بجا ماند.

آنها در پناهگاهشان که با تنه‌های قطور درخت مسقف شده بود و درگودالی محصور میان درختها ـ نزدیک انبار مهمات و نه‌چندان دور از ایستگاه راه‌آهن ـ قرار داشت، جایی برای استراحت دخترک در

نظرگرفتند. در آن پناهگاه جز یوری وگریشا، پنج نفر دیگر از افراد ارتش سرخ اتراق کرده بودند. آنها بستری برای دخترک آماده کردند و پالتویی به‌او دادندکه خود را در آن بپیچد. سر او را در نهر آبی شستند و تنهایش گذاردند تا خودش را با صابون بشوید. یوری جامهٔ او را شست و پارگیهایش را وصله کرد. چند روز اول در اندازه و نوع خوراک او بی‌نهایت دقت می‌کردند. در روز چندین‌بار، اما هربار به‌مقدار کم، به‌او غذا می‌دادند. با اینکه هفت مرد بالغ مراقبش بودند، اما هرگاه کسی سعی می‌کرد باتوسل به‌زور چیزی به‌او بخوراند، بازهم اعتراض می‌کرد:

— نه، نمی‌خوام.

دخترک چند روزی از پناهگاه خارج نشد. بیشترین وقتش را در بستر و رو به‌دیوار، ظاهراً بین خواب و بیداری، دراز می‌کشید. هرگاه یکی از افراد سعی می‌کرد با شوخی و بذله‌گویی او را سرگرم و شاد کند، روی‌برمی‌گرداند. یک شب یوری گمان کرد بانقل قسمتهایی از داستان Scour and Scrub[1] نوشته‌ی چوکوفسکی[2]، که بیاد داشت، او را سرحال خواهد آورد، اما دخترک ملول و دلتنگ چشم‌گشود و در چشمهایش نگاهی آنچنان اندوهبار و سرزنش‌آمیز موج زد که یوری سراپا دگرگون شد و با شتاب از پناهگاه بیرون زد تا پیپی دود کند.

گریشا به‌یوری گفت:

— شیطون تو جسمش رفته، دیونه شده. راه عاقلانه اینه که فرصت‌رو از دست ندیم، ببریمش شهر و تو یه بیمارستان بستریش کنیم.

اندرزی بود ظاهراً منطقی، اما از آنجا که از جانب کسی چون

۱. علیرغم پرس‌و جوی مترجم، اطلاعی از مضمون داستان بدست نیامد.
۲. Korney Chukovsky (۱۹۶۹-۱۸۸۲) نویسنده‌ی داستان برای کودکان.

گریشا پیشنهاد می‌شد و نه‌از طرف خود او، یوری دود را همراه با صدایی حاکی از بی‌شکیبی و تحقیر بیرون داد:

— دخترک نه دیونه‌اس و نه شیطون تو جسمش رفته... آسونترین راه، البته، اینه‌که یه جایی ولش کنیم و از شرش خلاص بشیم... اما بستری کردن او تو بیمارستان، محیطی پر از دکتر و دوا—نه! او داره زجر می‌کشه، از غم و غصه‌ای رنج می‌بره‌که از حال و هوای بچگی خیلی به‌دوره... آره، دردش اینه...

هواپیماهای آلمانی از غروب تا طلوع آفتاب در میان ستارگان بی‌وقفه وز وز می‌کردند. صدای شلیک ضدهوایی‌ها از مسیری که به ایستگاه راه‌آهن می‌رفت شنیده می‌شد. بومب بومب خفه و سنگین انفجار بمبها تا پناهگاه می‌رسید. افراد با چشمهای نیمه‌باز مشغول گفتگو بودند. صبح زود یکی از روزها یوری وگریشا از سفری که رفته بودند بازگشتند. آنچنان خسته و کوفته بودند که حتی توانایی خوردن لقمه‌ای غذا را نداشتند. بی‌رمق و نیمه‌جان تنها توانستند پوتینهایشان را از پا درآورند و بخوابند. وانیای[1] مسلسلچی که همیشه سرحال بود و بهترین وضع روحی را در میان افراد پناهگاه ـ که هواپیماهای آلمانی هیچگاه به‌سروقتش نیامدند ـ داشت، به‌تختخواب یوری نزدیک شد، روی آن نشست وگفت:

— می‌گم،گوش میدی که، دختره تموم شب‌رو مثل یه بچه چنان زار زد که نتونستم چشم روهم بذارم.

یوری از میان چشمهای پرخواب نگاهی خواب‌آلود به‌چهره پهن و پر وانیا انداخت. فکری به‌ذهنش خطور کرد:«خوب اگه نتونستی چشم روهم بذاری...» سعی کرد ازگفته وانیا [در ذهن خود] به‌این نتیجه برسد که:«دیروز تموم مدت دخترک، شیفته و مجذوب،

1. Vanya

وانیا را تعقیب کرده و هرجا رفته دنبالش بوده. وقتی وانیا به‌قرارگاه مسلسلها رفت دختره‌هم، مطمئناً، اونجا میون بوته‌ها بوده. وانیا حتی اونو راهنمایی کرده، به‌اش گفته خودشو مخفی کنه تا دیده نشه. دخترک روی دست و پا خزیده و روبروی او ـ که خشاب مسلسلش رو اوراق و تمیز می‌کرده ـ نشسته و با صدایی ملایم و محزون صداش زده: «وانیا...»

وانیا دنباله حرفش راگرفت:

ـ ازش پرسیدم: «خوب چته؟ گرسنه هستی؟» اما او فقط گفت «وانیا» و طوری صدام کرد که پشتم لرزید.

گریشا که در بستر دراز کشیده بود و به‌آنچه مسلسلچی می‌گفت گوش می‌داد، باصدایی خواب‌آلود اظهارنظر کرد:

ـ محشره، داره دلش نرم و مهربون میشه. به‌ات که نگفت اسمش چیه، گفت؟

ـ یه کلمه دیگه حرف نزد. فقط مدام می‌گفت: «وانیا، وانیا.» دیگه داشت کلافه‌ام می‌کرد. شب هم که شروع کرد به‌گریه وزاری.

همگی، حتی یوری، پذیرفتند که قلب دخترک شروع کرده بود به‌نرم و مهربان شدن. وانیا جوانکی بود بی‌ریا، خوش‌خلق و سهل‌گیر که ازهر کاری که می‌کرد یا هرچه که می‌گفت بارقه‌ی خوش‌بینی ساطع بود؛ آنچنان که‌گویی همه‌چیز بر وفق مراد است و در آینده نیز بهتر خواهد بود. همین خلق و خو موجب شده بود تا دخترک، به‌پیروی از طبع، او را به‌هر کجا که می‌رفت دنبال کند، به‌شگفتی آید و به‌سبک کردن بار غم و اندوه نزد او اشتیاق نشان دهد.

یوری که نیمه‌شب بیدار شده بود چراغ قوه‌اش را روشن کرد و متوجه شد که دخترک در بستر مچاله شده و دستها راگرد بالش علف آجین حلقه کرده است. او در خواب بزاری می‌گریست و با صدایی

خفه که بسختی ازگلویش خارج می‌شد مادرش را طلب می کرد:«مامان، مامان، کجایی؟» یوری او را بیدار نکرد. باخود اندیشید:«بذار لااقل مادرشو تو خواب ببینه...» دخترک در خواب ادامه داد: «مامان چرا خودتو قایم می کنی؟» ناگهان ساکت شد، به‌نفس نفس افتاد و از خوشحالی، با صدایی ضعیف، فریاد زد... معلوم شد مادرش را یافته بود...

یوری پیپش را روشن کرد، غلطی زد و به‌پشت دراز کشید. افکارش با سرعت بجریان افتاد. در روزگارگذشته و در طول سالهای سیاه یک وقتی ایوان کارامازوف[1] که با برادرش آلیوشا[2] در میخانه‌ای نشسته بودند از او پرسیده بود:«فرض کنیم بخاطر سعادت بشر لازم بود تنها یک کودک شکنجه و قربانی می‌شد ـ حاضر بودی برای تأمین خوشبختی همنوعانت دست به‌چنین عملی بزنی؟» ایوان کارامازوف از اینکه برادرش را در برابر معمایی حل ناشدنی قرار داده بود خود تحت تأثیر واقع شد. آلیوشا در آن زمان پاسخی نداده بود و افکارش را درذهن برای خود نگه‌داشته بود... شکنجه کردن یک کودک!... چیزی وحشتناکتر از این می‌توانست وجود داشته باشد؟... حتی اگر سعادتی وصف ناپذیر برای بشر به‌ارمغان می‌آورد... نفرین بر سعادتی که در ازای چنین بهایی بدست آمده باشد... معمای کارامازوف، اما، بسیار آسان حل شد، کلید آن در روزگار ما یافت شده بود... یوری با خود اندیشید: «خوب، بله، البته این کاررو می کردم فقط مشروط براینکه آن کودکی که می‌بایستی قربانی می‌شد خود من بودم...» و معمای کارامازوف درحقیقت معمایی است بی‌هدف، غیرواقعی و تنها حدس وگمانی ابلهانه. زندگی، اما، معمای دیگری را برای مامطرح کرده است: به‌منظور نجات تنها یک کودک، مثلاً همین

1. Ivan Karamazov 2. Alyosha

دخترک در این پناهگاه، از رنج و عذابی که می‌کشد کسی - کسی که ذره‌ای غیرت و شهامت در وجودش باشد - حاضر است تا سرحد مرگ مبارزه کند؟ این پرسشی بود صریح و رک و پاسخ آن نیز واضح و روشن. بله، گریشا و ایوان مسلسلچی، و هر چهار نفر دیگر که در پناهگاه خر و پفشان به‌هوا بلند بود - و خود یوری - بدون تردید جواب می‌دادند: «بله، ما حاضریم.»

یوری بار دیگر پیپش را پر کرد. گلویش از فرط غضب به‌هم آمد. با خود گفت: «در این سئوال فلسفه زیادی هست. ما این سئوال‌رو به‌طریق عملی مطرح می‌کنیم. اونارو وامی‌داریم غرامت بپردازن، سه‌میلیون آلمانی در ازای این دخترک - سه‌میلیون موبور کثیف و لندوک با سرهایی چون گاو و مغزهایی علیل و از کارافتاده...»

وانیای مسلسلچی قابلمه‌ای برگرفت و روی دست و پا از میان بوته‌ها و درختچه‌ها به‌نقطه‌ای در ته دره، جائیکه نهر بالازده و آبگیری ساخته بود، سرازیر شد. او هرگاه دقیقه‌ای وقت اضافی داشت برای گرفتن خرچنگ آب شیرین به‌آنجا می‌رفت.

وانیا نیم‌تنه و پیراهنش را از تن بدر کرد، با شکم بر کناره داخل آبگیر دراز کشید و دستهایش میان خزه و علفهای ته آب به‌گردش درآمد. ته آبگیر در قسمتهایی بحدی شیب‌دار می‌شد که سرو شانه او به‌زیر آب می‌رفت. هرگاه یک خرچنگ می‌گرفت زیرلبی خطاب به‌آن می‌گفت: «حالا تو چنگ منی آلمانی چشم‌دریده... اینو خوش نداری، ها؟... خوب، مانعی نداره، بیا بروتو قابلمه.» یک‌بار همچنانکه حبابهای هوا را بالا می‌فرستاد با سر به‌ته آب سرد، که تا کمرش می‌رسید، شیرجه رفت. وقتی به‌سطح آب آمد و از آبگیر خارج شد، در دستش یک خرچنگ بزرگ و به‌رنگ سبز از دم آویزان بود. ناگهان خنده ریزی در پشت سر شنید. در حالی که آب را از

صورت و موهایش پس می‌زد، چرخید و دخترک را دید که ایستاده است و می‌خندد. از او جویا شد:

— چی غلغلکت میده؟ چطور جرأت می‌کنی به یه سرباز بخندی؟

چشمهای آبی دخترک از تعجب دریده شد و چهره‌اش آنچنان درهم رفت که گویی خیال داشت گریه سر دهد.

— فقط شوخی کردم ماشا[1]، لازم نیست گریه کنی.

دخترک گفت:

من ماشا نیستم، اسمم والیاس[2].

وانیا همچنانکه دندانک می‌زد با لحنی حاکی از شگفتی و تعجب گفت:

— بالاخره اسمتو به‌ام گفتی، دختر خوب.

پیراهن و نیم‌تنه‌اش را پوشید، کنار والیا نشست، دستهایش را دور شانه‌های دخترک حلقه کرد و با مهربانی او را در آغوش گرفت و گفت:

— اگه یه خوراک از این ماهی بپزم با من غذا می‌خوری؟

دخترک جواب داد:

— بله.

— و تا غذا حاضر بشه، من یه سیگار دود می‌کنم، خوبه؟

— خوب...

وانیا تکه‌ای کوچک از روزنامه را برید، آن‌را میان انگشتانش تا زد، با رضامندی آشکار از درون یک قوطی حلبی قدری توتون زیرخانه پرورده در تکه روزنامه ریخت، سیگاری پیچید و به‌دخترک گفت:

از دستم دلخور و عصبانی نباش والیا. ستوان یوری به‌ام دستور

1. Masha 2. Valya

داده همه‌چیزرو درباره تو بدونم. او سخت‌گیره، البته مهربون‌هم هست. وظیفمه که دستوراتشو اجرا کنم و الا تو دردسر می‌افتم.

وانیا تکه‌ای سنگ آتش‌زنه و چخماقی از جیب بیرون آورد، آنها را دوسه بار برهم‌زد وبا جرقه‌هایی که می‌جهید سیگارش راگیراند وگفت:

— حالا از خودت برام بگو...

افراد با سرهم کردن کلمات کوتاه و پراکنده‌ای که والیا آن روز و روزهای بعد برایشان‌گفت، عاقبت به‌سرگذشت او پی بردند.

... والیا و مادرش ـ ماتریونا خرابرووا[1] ـ در دهکده ولادیمیر-سکویه زندگی می‌کردند. برادر بزرگش آندری[2] در ارتش سرخ خدمت می‌کرد. میشا[3]، برادر دیگرش، سال‌گذشته، هنگام اشغال دهکده بوسیله آلمانیها، بی‌آنکه نشانی از خود بجاگذارد ناپدید شده بود.

ماتریونا خرابرووا تنها از یک نفر واهمه داشت. هرگاه از درون پنجره نگاهش به‌آن مرد می‌افتاد با خشم می‌گفت:

— باز سر و کله‌ی این یهودا تو دهکده پیدا شد، مرده‌شورشو ببرن...

والیا پرسید:

— مامان، چرا به‌میخئیی ایوانوویچ[4] می‌گی یهودا؟

— وقتی بزرگ شدی می‌فهمی. اما زبونتو نگهدار والیا... یه کلمه از حرفهایی‌رو که مادر تو خونه می‌زنه نباید به کسی بگی... فهمیدی؟...

زندگی فقیرانه‌ای داشتند. دارائیشان سه جوجه‌مرغ ـ دو سفید و یک زرد ـ و خروسی پیر و زیبا بود که جوجه‌ها را می‌پائید و

1. Matryona Khrabrova 2. Andrei 3. Misha
4. Mikhey Ivanovich

حفاظت می‌کرد. ماتریونا خروس و جوجه‌ها را در جاهای مختلفی پنهان می‌کرد تا از دیدرس آلمانیها بدور باشند. روزی خطاب به والیا گفت:

— بهار، وقتی که آفتاب بتابه و هواگرم بشه، مرغهامون در روز سه‌تا تخم میذارن و اونوقت، عزیز دلم، اوضاع کمی بهتر میشه.

در طلوع صبح - حدود سه‌هفته قبل - ماتریونا، والیا را از خواب بیدار کرد و به‌اوگفت:

— شال و پوتینهای منو بپوش، عزیز دلم، برو ببین چرا خروسه اینقدر سر و صدا و بی‌تابی می‌کنه، بلکه یه روباه رفته تو کاهدونی...

والیا پوتینهای مادر را به‌پا کرد و شال او را به‌سر وگردن پیچید و به‌حیاط رفت. متوجه باز بودن در کاهدانی‌شد. دروازه‌ی باغ که به‌خیابان منتهی می‌شد نیز باز بود. اثری از مرغها دیده نمی‌شد. تنها خروس در حیاط می‌دوید و خشمگین و برانگیخته بانگ برمی‌آورد. والیا وحشت کرد. از میان دروازه نظری به‌خیابان انداخت... یک سرباز آلمانی که پای مرغهای مرده را، با بالهای شل و آویزان، در دست داشت از خانه دور می‌شد... والیا فریادی حاکی از ناامیدی سرداد و دنبال سرباز دوید. سرباز و مرغها درون کامیونی سرپوشیده، که از داخل آن شلیک خنده‌ای خشن و وحشیانه برخاست، ناپدید شدند. کامیون از خیابان سرازیر شد. والیا دنبالش دوید و در اوج صدا فریاد زد:

— خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم. اون مرغا مال ماس.

آنسوی خیابان، درست مقابل خانه ماتریونا، یک مدرسه آجری نوساز قرار داشت. چندی پیش کامیونی پر از افراد آلمانی، با کلاه لبه‌دار و پالتوی سیاهرنگ، وارد محوطه مدرسه شده بود. آلمانیها نیمکتها و کتابها را به‌حیاط ریخته بودند، شیشه پنجره‌ها را با رنگ

سفید رنگ‌آمیزی کرده و دور ساختمان را سیم خاردار کشیده بودند. مدرسه به‌صورت اداره‌ی مرکزی گشتاپو درآمده بود. اهالی دهکده از نزدیک شدن به‌ساختمان مدرسه پرهیز می‌کردند. ماتریونا هرگاه اجبار داشت از خانه خارج شود، از بالای پرچین ته باغ بیرون می‌رفت که درنتیجه از خیابان جنب خانه سر درمی‌آورد.

والیا همچنان در خیابان ایستاده بود و با نگاه کامیون را، که از دیدرس دور می‌شد، تعقیب می‌کرد که چشمش به‌میخئیی ایوانوویچ افتاد که از قرارگاه گشتاپو بیرون می‌آمد. مرد که برای حفظ تعادل، پاهایش را بر کف ایوان جابجا می‌کرد بااحتیاط از برابرگشتی آلمانی گذشت ومست و تلوتلو خوران وارد خیابان شد. صورت ارغوانی‌رنگش —که شاید درنظر والیا چنان می‌نمود— با نگاه کردن به‌نور روز، که گویی ازآن وحشت داشت، پر چین و چروک گردید. وقتی نزدیک والیا رسید توقف کوتاهی کرد و با چشمهایی مست و خمار گفت:

— هی، تو! به‌من زل می‌زنی آره؟ تو هرزه کثیف!

غرشی خرناسه‌وار سرداد و مشتی برصورت والیا کوفت، آنگاه لگدی به‌طرف دختر ک پراند که به‌او اصابت نکرد. ماتریونا از دروازه بیرون دوید و خشمگین و جیغ‌زنان، بدون لحظه‌ای تعمق و درنگ، ناخونهایش را در صورت پف کرده میخئیی فروبرد و فریاد زد:

— به‌ات نشون میدم، به‌ات نشون میدم. حالا دختر منو بی‌جهت می‌زنی!

مرد سکندری خورد و به‌پشت بزمین افتاد، اما ماتریونا همچنان به‌صورت او سیلی می‌زد و با هر ضربه تکرار می‌کرد:

— یهودای لعنتی!

مرد بیش از آن مست بود یا ترسیده بود که بتواند از خود دفاع کند. او درتمام مدتی که زیر رگبار ضربه‌های ماتریونا قرار داشت،

فقط دست و پا می‌زد ولگد می‌پراند تا اینکه درقرارگاه گشتاپو ناگهان با صدا بسته شد و از ایوان مدرسه صدایی زیر وآزار دهنده، ماتریونا را واداشت آنجا را ترک گوید.

میخئیی خیلی زود انتقام کتکی را که از مادر والیا خورده بود گرفت. همان روز، شب‌هنگام دو سرباز با اونیفورم سیاه و باتون وارد کلبه‌ی ماتریونا شدند و در دو سوی در ایستادند. کمی بعد افسری به‌درون آمد. صورت افسر، با پوست خشک و چروکیده، بشکلی برگردن لاغرش سوار شده بود که فاقد چانه به‌نظر می‌رسید. میخئیی ایوانوویچ با فاصله‌ای نزدیک پشت سر اوگام برمی‌داشت.

ماتریونا، که تمام بدنش می‌لرزید، به‌بخاری مطبخ تکیه داد و زیر لب به والیا گفت:

— کارم ساخته‌اس، عزیز دلم.

میخئیی با تندی و خشونت دست والیا را که در دست مادرش چفت شده بود پیچاند، او را از مادر جدا کرد و داخل اتاق مجاور چپاند. آنگاه از افسر پرسید:

— جناب سرگرد اجازه می‌فرمائین خونه‌رو بگردم؟

افسر پشت میز نشست و به‌آرامی و به‌روسی پاسخ داد:

— شروع کن.

والیا از شکاف در دید که میخئیی بر نیمکت جست و بدون تزلزل و دودلی دستش در پشت شمایلی از یک قدیس، که در کنجی قرار داشت، به‌گردش درآمد.

میخئیی گفت:

— یه نامه اینجاس، جناب سرگرد. خیال می‌کنم از پسرشه، میشا... والیا صدای صاف و آرام مادرش را شنید که گفت:

— نامه‌رو اونجا گذاشته‌ان... باور کنین جناب سرگرد... پسرم

میشا از پارسال سر به‌نیست شده. همه اهل دهکده می‌تونن شهادت بدن... ممکن نیس از اون نامه‌ای رسیده باشه.

افسر قوطی سیگار فلزی سفیدرنگی را از جیب بیرون آورد و آن را گشود. سیگاری بیرون پرید و شعله‌ای بالا گرفت...

ماتریونا شنید که میخئیی، در ارتباط با او، با خنده ریز و بریده‌بریده و لحنی وقیحانه و تمسخرآمیز گفت:

— عجیبه که تلاش می‌کنه یه همچی داستان بی‌سر و ته‌ئی‌رو سرهم کنه...

افسر سیگارش را روشن کرد. لب بالایی او بلندتر از لب زیرینش بود. آرنجش را برمیز تکیه داد و شروع کرد به‌خواندن نامه. میخئیی که در کنار افسر ایستاده بود زیرگوش او پچ پچ می‌کرد:

— از پسرشه، نامه از پسرشه، از میشا. اون توگروه چریکها مأمور تجسسه و با مادرش‌هم در ارتباطه... اون یکی پسرش، آندری، هم با یه هواپیما مدام بین جبهه و قرارگاه همون چریکها رفت و آمد می‌کنه...

ماتریونا بار دیگر گفت:

— باور کنین جناب سرگرد، پسرم نمیتونه برام نامه فرستاده باشه، چون سواد خوندن و نوشتن ندارم...

افسر که روی میز خم شده بود با حرکتی سریع بدنش را پس کشید وگفت: «بزودی خواهیم دانست که میتوانی بنویسی و بخوانی یا نه.» آنگاه رگهای گردن لاغرش بیرون زدند: «تصمیم ندارم در مورد تو وقت تلف کنم. نصیحت من به‌تو اینستکه فوری حقیقت را بگوئی ـ در غیراین‌صورت بلایی سرت میاورم که آرزوی مرگ کنی.» سپس از روی شانه با نگاه اشاره‌ای به دو سرباز سیاهپوش کرد و فرمان داد: «یک تکه طناب، یک نیمکت و یک منقل پر آتش حاضر کنید» و از

زیر لبه‌ی کلاه که بر چشمهایش سایه انداخته بود مستقیماً به‌دستهای کبود ماتریونا، که روی شکمش تا خورده بود، نگاه کرد...

والیا قادر نبود وقایعی را که بعد اتفاق افتاد به‌ترتیب و بطور جامع به وانیای مسلسل‌چی‌گزارش کند. دندانهای دخترک برهم ساییده شد، درد و بغض‌گلویش را فشرد و آنچه از میان لبهایش خارج می‌شد نه کلمات، بلکه صدایی تیز و ضعیف چون جیرجیر موش بود...

افراد بدشواری در یافتند که والیا ساعتها به در چوبی اتاق چسبیده بوده و به‌شکنجه شدن مادرگوش می‌داده ـ به‌شیون و زاری و به‌فریادی حاکی از درد که به‌اصواتی متقاطع و نامفهوم ختم شده بود... و دگربار و دگربار صداهایی درهم شنیده بود که با جیغ و فریادی ـ که دیگر شباهتی به‌صدای مادرش نداشت ـ قطع‌گردیده بود...

صبح روز بعد زن همسایه دیوار به‌دیوار دزدانه بخانه ماتریونا خزید. در کف اتاق چشمش به‌شرابه‌های خون، دسته‌های مو و تکه‌های پاره‌پاره لباس [ماتریونا] افتاد. او والیا را در اتاق خواب دراز کشیده بربستر یافت. رختخواب، مچاله و درهم ریخته و بالش‌ها با چنگ یا دندان پاره شده بود. والیا بیهوش بود و زن همسایه او را با خود به‌خانه برد. کرکره چوبی پنجره‌های کلبه ماتریونا بسته و در آن تخته‌کوب شد.

هوا ـ بدون وزش کمترین نسیمی ـ نفس‌گیر، گرم و غیرقابل تحمل بود. خودروها و کامیونهایی که بدنبال هم، چون نهری پایان‌ناپذیر، درجاده درحرکت بودند؛ ابری از گرد خاک درفضا پراکندند. این‌گردوغبار ابرمانند با تیغه‌های آفتاب داغ سوراخ سوراخ شده بود. یوری که بندرت در پناهگاه دیده می‌شد آفتاب سوخته، نحیف، عصبی و کج خلق شده بود و از میان دندانهای کلید شده آنچنان

جیغ و ویغی صحبت می‌کرد که انگاری کلمات درگوش مخاطبش ساییده می‌شدند. بر همه روشن بود که طوفانی درشرف پاگرفتن است؛ که آلمانی‌ها آماده می‌شدند تا جایی را بکوبند، کوبیدنی سخت...

سروان فرمانده توپخانه با «جیپ» به‌پناهگاه آمد. چهره‌اش از هروقت دیگر باز و شادتر بنظر می‌رسید. از سبیل تا نوک پوتین‌هایش را لایه‌ای ازگردخاک پوشانده بود. با نشستن بر نیمکتی که پشت میزی تک پایه و زیر درخت بلوط قرار داشت، نفسی حاکی از رفع خستگی از سینه بیرون داد، کلاه از سر برگرفت، درخواست آب سرد چشمه کرد و به‌یوری گفت:

«از پایگاه تا اینجا اومدم که شمارو ببینم. خرچنگهای آبگیر تو این دره خیلی لذیذ و خوش خوراکه، کاش سه‌چهار دوجین می‌گرفتم.» با اشاره سرو دست والیا را به‌سوی خود فراخواند و به‌نشانه محبت برگونه‌های برآمده دخترک دست نوازش کشید:«حالا دختر خوش‌اخلاق خوبی شده‌ای و باورکن چشمهای قشنگی داری... اون وقتی‌رو که شکلات به‌ات می‌دادم و نمی‌خوردی یادته؟» بعد چنان از ته دل خنده سرداد که والیا از او فاصله گرفت. «حالا همه‌چی می‌خوری، ها؟ دختر خوب... حالا بازهم برو برام خرچنگ بگیر، فقط خواهش می‌کنم گنده و چاق و چله باشن.»

سروان جرعه‌ای طولانی از آب تگری سر کشید و بعد، سرحال، شروع کرد به‌شرح مقوله‌های مورد علاقه وگفتگوی افراد، به‌هنگام فراغت، در جبهه: خانه‌هاشان، عزیزانشان، روزگاران‌گذشته و تعداد بی‌شمار اردک وحشی و باقرقره که امسال وجود داشته... «پائیز که مرخص بشم می‌رم اورال دیدن مادرم. اونجا میرم شکار...» او به‌یوری که وظیفه‌اش ایجاب می‌کرد همه‌جا رفت و آمد کند رشک می‌برد... «مثل اون حیوون‌گورکن که توسوراخ زندگی می‌کنه، چپیده‌ام

تو اون پایگاه. بعد از مدتی یه کتاب از دوما[1] گیرم اومد... تا حالا از اینجور کتابها خونده‌ای؟»

یوری با اشاره سر بطرف خطوط سنگر آلمانیها و با صدایی خشک و خشن از سروان پرسید:

ــ از اونجاها چه‌خبر؟ این جنگ وگریز بزودی تموم میشه؟

ــ انتظار میره درگیری حدود پنج روز دیگه شروع بشه... سربازهای آلمانی جداً دارن عصبی می‌شن. اونا یه هنگ کامل توپخانه‌رو که در بخشی از جبهه ـ در منطقه‌ی من ـ متمرکز کرده بودن، به‌جای دیگه‌ای منتقل کرده‌ان. قبلاً در خط جبهه، همه‌جور، گروه و دسته داشتن، اما حالا جای اونارو باگروههای دست‌چین شده عوض کرده‌ان ـ هرگروه تقریباً آرایش خاص خودشو داره. امروزه روز انتظار کشیدن کار آسونی نیست. اونا تعداد زیادی تانک و هواپیمارو بسیج کرده‌ان... بله، ما انتظار می‌کشیم، برای اونچه که به‌زودی شروع میشه انتظار می‌کشیم... حق با توست رفیق، ازبس انتظار کشیده‌ایم کاسه صبرمون سرریز کرده.

یوری بینی نوک‌تمانندش را جلو داد وگفت:

ــ این دفعه اونا ضربه‌رو روی‌گردنشون دریافت می‌کنن.

ــ واضحه! امسال دیگه سال چهل و یک نیست... به‌اشون نشون میدیم چی به‌چیه...

وقتی والیا با زنبیل پر از خرچنگ سبزرنگ، که با شلپ شالاپ در تب و تاب بودند، وارد شد سروان موضوع صحبت را عوض کرد. کلاهش را برسرگذاشت، ازجا برخاست و پس از تمدد عضلات گفت:

ــ خیال ندارم شمارو به‌پایگاه دعوت کنم. فقط شیطون می‌دونه

1. Alexandre Dumas. (درمتن مشخص نشده است که مقصود از دوما، پسر است یا پدر.)

آلمانیها چه‌وقت دست بکار میشن. حتی ممکنه همین امشب شروع کنن... مأموران تجسس من راهو برگروه ارتباطی اونا بستن و گزارشی‌رو به‌چنگ آوردن. به‌اونا سه روز وقت داده شده تا مارو محاصره و روز چهارم نابود کنن... خوب، خیلی خوش گذشت... بامید دیدار... ممکنه بزودی همدیگه‌رو ببینیم.

دیگر تنهاگرد خاک نبود که با چرخش چرخهای خودروها و کامیونها به‌هوا برمی‌خاست. دود سیاهی نیز سرتاسر افق را در منتهی‌الیه جبهه غرب، که درهم کوبیده می‌شد، دربرگرفته بود. غرش انفجار کرکننده بود. آسمان از زمزمه هواپیماهای بی‌شمار زنده و پرتحرک شد. این وضع یک هفته روز و شب ادامه داشت و هفته بعد نیز. دو غول چند سر درگیر جنگ بودند. تشکیلات پشت جبهه هیجان‌زده کار می‌کرد وگروهها، هنگها و رسته‌ها را بوسیله کامیون و یا پیاده به‌پیش گسیل می‌داشت. وسایل ترابری که بار شده بودند از مهمات و تجهیزات نه‌تنها در طول جاده‌ها، که در سرتاسر مملکت و از هرجا و هرراه بسوی جبهه‌ها درحرکت بودند. مناطق ولگا، اورال و سیبری خطوط آهنشان را چون اشعه‌ی فلزی بسوی جبهه، این گسترده‌زمین پست و بلند پر جنب و جوش، جاری کرده بودند ـ جایی که ارتش آلمان با جنونی کینه‌توزانه تمام نیرویش را بکارگرفته بود تا در صفوف روسها رخنه کند؛ اما ناتوان و عاجز از اعمال نفوذ و درهم شکستن پایداری سربازان مقاوم روسی، همچون مگس محو و نابود شد. رسته‌ها،گروهها،گردانها و هنگهای تازه وارد دشمن در انیفورمهای خاکستری‌رنگ ازقطارها و کامیونها بدون نظم بیرون ریختند و همچنانکه درون تانکها یا در پناه آنها موضع می‌گرفتند یورش بردند تا بوسیله شلیک مرگبار توپها و تانکهای روسی و آتش خمپاره‌انداز افرادگارد ـ که اسیران مات وگیج آلمانی به‌آن «ارگ استالین»

می‌گفتند ـ بسوزند، به‌آسمان روند و نابود شوند.

در طول آن روزها همه والیا را از یاد بردند. یوری یک بار و برای لحظاتی چند بداخل پناهگاه دوید تا تعدادی سیگار بردارد. صورت سوخته ازآفتابش را ته ریشی پوشانده بود و چشمهای بی‌فروغش در ته چشمخانه سوسو می‌زد. او متوجه شد که پناهگاه، که بیش از یک هفته کسی پا درون آن نگذاشته بود، تمیز و مرتب شده. کف شسته و روفته، رختخوابها جمع و جور و دسته‌ای کوچک گل زرد درون کوزه‌ای روی بخاری آهنی زنگ زده جا داده شده بود. والیا مانند موش ساکت درکنجی نشسته بود و از تکه‌ای پارچهٔ پاره پاره لباس عروسک می‌دوخت. عروسک، که درکنارش قرار داشت، از مقداری کتان وپنبه بی‌مصرف و صورتش از کاغذ، که بر آن چشمهایی با مداد ترسیم بود، ساخته شده بود. یوری از حال او پرس و جو کرد:

ـ سلام والیا، چطوری؟ حالت خوبه؟ از تنهایی که نمیترسی، ها؟

ـ نه عمو یوری، نمیترسم.

ـ بی‌غذای گرم چطور سرمی کنی؟

ـ کبریت تموم شده. لطفاً چند تا چوب کبریت برام بذار عمویوری... وقتی کبریت داشتم یه چیزی برای خودم پختم.

ـ عالیه... خوب، بکارت برس والیا... کارها بد پیش نمیره... خداحافظ...

دهکده ولادیمیر سکویه آنچنان ناگهانی اشغال و باز پس‌گرفته شد که یک‌تن آلمانی موفق به‌فرار نشد. حتی افرادگشتاپو راه‌گریز نیافتند. سربازان سیاهپوش و فرماندهشان که سعی داشتند بوسیله یک کامیون بزرگ متعلق به‌گشتاپو بگریزند، در یکی از جاده‌های دهکده گیر افتادند و تا آخرین نفرشان نابود شدند. دامنه‌ی جبهه مدام بسمت غرب کشانده می‌شد. یوری با ذخیره مهماتی که همراه داشت تغییر موضع

داد و در جنگل نزدیک دهکده مستقر گردید.

آن شب پس از صرف شام گریشای راننده با دیگر رانندگان کامیون، که می‌بایستی زودتر از بقیه افراد از اوضاع باخبر می‌شدند، درباره آخرین پیشرفتهای نظامی به گفتگو نشسته بود که برحسب اتفاق به‌موضوعی در ارتباط با والیا اشاره کرد:

— میدونین؛ بچه‌ی بسیار مقاومیه. اونو دیدم که تو دهکده‌می دوید و درباره‌ی میخئیی ایوانوویچ پرس وجو می کرد. مرد ک اسمش رو عوض کرده و عجیب‌ترین اسمو رو خودش گذاشته ـ نپی[1]. وقتی والیا برگشت خیلی تولب و دلخور بود. نپی بی‌آنکه کمترین اثری از خودش جابذاره غیبش زده بود. همهٔ اهل دهکده همون عقیده‌رو درباره‌ی اون دارن: «بدتر از طاعون بود، اگه بچنگمون بیفته زنده زنده پوستشو می کنیم، اینو خودش هم میدونه. واسه همین زد به‌چاک...»

وقتی والیا خود به‌درون آمد، گریشا کمتر اسمی از میخئیی برزبان می‌آورد. چهره‌ی برافروخته و لبهای برهم فشرده دخترک حال و وضع آدمی بالغ را به‌او داده بود. انتهای کنده‌ای کنار یوری نشست. افراد گفتگو را به‌پایان بردند و وانیای مسلسل‌چی یک ساز دهنی آلمانی از جیبش بیرون کشید و شروع به‌زدن کرد. والیا که سربزیر داشت گفت:

— عمو یوری؛ مردی رو که مادرمو شکنجه کرد و کشت پیدا کن.

همه رو بسوی دخترک گرداندند. یوری که لبهایش می‌لرزید گفت:

— سعی خودمونو می کنیم والیا... رفقا، میگم چطوره تا اونجا که میتونیم اطلاعاتی درباره‌ی او جمع‌آوری کنیم.

گریشای راننده انجام مأموریت را برعهده‌گرفت. چند روز بعد

1. Neppey

وقتی افراد، پس از صرف شام، بار دیگر به‌گفتگو نشستندگریشا موضوعی برای‌گفتن داشت.

... معلوم شد که میخئیی ایوانوویچ برای مردم آن نواحی بیگانه و ناشناس بوده. او حدود هشت سال پیش در دهکده اقامت گزیده بود. بیوه یک کشاورز مزارع اشتراکی را به‌ازدواج خود درآورد اما خیلی زود زن جوان را دق‌کش کرد. داستان از این قرار است که او صاحب یک معدن ذغال سنگ و منسوب به خاندانی بود که با معدن و معدن‌داری سروکار داشت. به‌احتمال زیاد، اما، او و پدرش قبل از انقلاب در یک معدن مقاطعه‌کار بوده‌اند. میخئیی ایوانوویچ مردی بودلئیم، بخیل و بوقلمون‌صفت. همواره این امکان وجود داشت که‌او رابا پول یالقمه‌ای چرب ونرم تطمیع کرد و از خانه‌اش مشروب قاچاق بدست آورد. مدتی بود که بیطار ناحیه، یک دائم‌الخمر واقعی، به‌خانه او رفت وآمد داشت. آن آمد و رفتها موجب شد تا جایزه مزرعه اشتراکی [نمونه] تنها بین آن دو تقسیم شود... موضوع مدتی بعد، هنگامی که آلمانیها به‌اسارت درآمدند، برملا شد و میخئیی خود پیشدستی کرد و با هو و جنجال ماجرا را به‌آنها نسبت داد و اینکه چگونه با تردستی مردم رانحمیق کرده بودند. یک روز قبل از شکر-گزاری[1]، صبح زود، زن شیرفروش به‌طویله رفت وگاوی را که به‌عنوان جایزه به‌مزرعه اشتراکی تعلق داشت برتوده‌ای کاه درازکش یافت. گاو مرده‌بود، دهانش باز ودندانها بیرون زده‌بود. برسم معمول هیاهویی درگرفت وهرکس چیزی گفت. بیطارکه شب را درخانه‌ی میخئیی سر کرده بود به اتفاق زارعین مزارع اشتراکی برای معاینه بسر وقت‌گاو رفتند. او [بیطار] با لحن و حالت کسی که بخوبی می‌داند درباره‌ی چه چیز صحبت می کندگفت:

1. Thanksgiving

ــ سراقب باشین رفقا، ظاهر حیوون نشون میده که مرض سیاه زخمه.

گاو با احتیاط لازم به‌خارج از دهکده منتقل و چال شد. طویله سراسرگندزدایی‌گردید و اهالی از اینکه سورد مشابهی دیده نشد بسی شادمان بودند. میخئیی و بیطار، اما،گوشت‌گاو را قورمه کردند و در تمام طول زمستان لمباندند. و اما میخئیی چه‌بسرگاو آورده بود که می‌بایستی آنچنان پشت هم‌اندازی و پرده‌پوشی می‌کرد؟ او شب هنگام با در اختیار داشتن کلیدی که تقریباً به‌هر قفلی می‌خورد دزدانه وارد طویله شده بود و سیب‌زمینی درشتی را، که بمنظور اجرای نقشه‌اش با خود برده بود، تا حدی که دستش رسیده بود در نای حیوان چپانده بود. شب بعد باتفاق بیطارگاو را از زیر خاک بیرون کشیده، پوست کنده و نمک سود کرده بودند.

روزی که جنگ با آلمانیها آغاز شد، میخئیی چنان سرخوش بود که قادر نبود خوشحالی رذیلانه‌اش را پنهان دارد. در تمام طول روز هرگاه به‌یکی از اهالی دهکده برخورد می‌کرد با چشمهایی رخشان از شادمانی، مکرر می‌گفت:

ــ اوه، حالا چه خونهایی که بزمین می‌ریزه... اوه، حالا چه خونهایی که بزمین می‌ریزه...

هنگامی که گروههای ما ـ که در دهکده عقب نشستند و از فرط خستگی وضعف قادربه‌ایستادن برروی پا نبودند ـ وافراد ارتش سرخ، گرسنه و بی‌رمق، در خانه میخئیی را برای جرعه‌ای شیر کوفتند او دریچه را باز کرد وگفت:

ــ متأسفم، خیلی متأسفم دوستان. حتی یه قطره شیر هم برام نمونده. شورویها همه‌چی رو برده‌ان، غارتم کرده‌ان...

اما وقتی‌آلمانیها بدنبال تانکهایشان وارد دهکده شدند، میخئیی

با موی براق و فرق باز شده و در بهترین لباس خاص روزهای یکشنبه در آستانه دروازه خانه‌اش ایستاد و سینی در دست، با دستمالی گلدوزی شده بر کف آن وگرده‌ای نان و نمکدانی نقره‌ای درون آن، به‌آنها خوش‌آمد گفت. مدام خم می‌شد و به‌آلمانیها تعظیم می‌کرد تا آنکه افسری قرص نان را برگرفت، به‌یکی ازسربازهایش داد و خطاب به‌میخئیی گفت:

— عالیه، رفتار تو را تحسین می‌کنم.

اندک زمانی بعد میخئیی برنامه‌ای ترتیب داد که به‌خانه‌ی همسایه‌ها سرک بکشد و با آنها دیدار وگفتگو کند. در ایوان روی صندلی می‌نشست و در حالی که با کوفتن ته‌عصا به‌زمین برگفتارش تأکید می‌ورزید مکارانه به‌همسایه‌ها، که با چهره‌هایی عبوس و مات در اطراف می‌ایستادند، می‌نگریست و حسابگرانه می‌گفت:

— نمیدونم دوستان، واقعاً نمیدونم حالا چطور می‌خواهیم زیر سلطه‌ی مقامات جدید زندگی کنیم؟ میدونین که من مثل یه‌احمق بانان و نمک به‌اشون خوش‌آمدگفتم... اما کم کم دارم شک می‌کنم... بهر حال شورویها یه‌چیزهایی به‌ما دادن... البته با بودن آلمانها فقط نظم و کسب‌وکار شخصی برقرار میشه، اما اونا کارفرماهای خیلی خوبی هستن... من سعی می‌کنم تموم جنبه‌های کاررو در نظر بگیرم... با این خاطر مدام این طرف و اون طرف میرم تا ببینم دیگرون چی‌میگن.

با درهم کشیدن ابرو وهمچنانکه با سر عصا پشتش را می‌خاراند ادامه می‌داد:

— بهر حال با هم کارکردن... کار اشتراکی... عادت ثانویمون شده... و می‌بینین که تعداد زیادی از مردم دارن به‌چریکها ملحق میشن... معنیش اینه که لابد این کار بصلاحه. کی میتونه بگه که آلمانیها اینجا موندگارمیشن یا نه؟ این واقعاً یه مسأله‌اس... توچی

فکر می‌کنی استپان پتروویچ[1]؟

در طول یک هفته سربازان آلمانی بدون آنکه توجه خاصی به‌ساکنین داشته باشند در دهکده مستقر شدند. آنها در ناز و نعمت بسر می‌بردند، تعلیمات نظامی می‌گرفتند، فوتبال بازی می‌کردند، ساز دهنی می‌نواختند و بدون احساس شرم نیمه‌برهنه در کوچه و خیابان پرسه می‌زدند. اما وقتی که سیاهپوشان[2] وارد دهکده شدند و در جلوی مدرسه اعلانی بر تخته ویژه آگهی نصب شد، که اهالی را در برابرجزئی‌ترین تخلف از مقررات تهدید به‌مرگ می‌کرد ـ آلمانیها شروع کردند به‌نشان دادن دندانهای خونبارگرگ‌وارشان. سیاهپوشان، دهکده را با روش خاص‌خود چپاول کردند وآنچه را که آنها برجاگذاشتند توسط سربازهای آلمانی مستقر در پادگان محلی به یغما رفت.

گشتاپو مصادره اموال و ذخایر خانواده‌ها را آغاز کرد. تنها آن زمان بود که ساکنین دهکده ولادیمیر سکویه پی‌بردند که میخئیی در دیدار با آنها چگونه با چرب زبانی و رندی فریبشان داده و از دهانشان حرف بیرون کشیده. آن راسوی متعفن با تردستی، و غیر مستقیم، از آنها جویا شده بود که چه کسانی پسر یا خویشی در ارتش سرخ داشتند و چه کسانی با کمونیستهای محلی در ارتباط و یا با وریوفکین،[3] مدیر مدرسه، دوست بوده‌اند .شب قبل از اشغال دهکده به‌وسیله‌ی آلمانیها مدیر مدرسه و تنی چند از جوانان ناپدید شده بودند و شایع بود که او [مدیر مدرسه] در منطقه فعالانه دست‌اندرکار منفجر کردن پلها و انبارهای مهمات بوده و قطار حامل یک‌گردان زرهی متعلق به‌اس‌اس را منهدم و وسایل نقلیه بسیاری را در جاده‌ها به‌نابودی کشانده.

1. Stepan Petrovich

۲. اشاره‌ایست به افـرادگشتاپو کـه اونیفورم سیاه برتن وکلاه‌آهنی سیاه بـر سر داشتند.

3. Veryovkin

پس از فاجعه‌ی دهشتزای انهدام قطار ـ که در اوج سرعت حرکت می‌کرده و قبل از سرنگون شدن در حاشیه ریل، واگنهایش درهم فرو رفته بود ـ سیاهپوشان دستگیری اهالی، اعم از پیر و جوان، را آغاز و آنها را درساختمانی که قبلا مدرسه بود زندانی کردند. دستگیر-شدگان بیشتر متعلق به‌همان خانواده‌هایی بودند که میخئیی با آنها دیدار کرده بود. شب هنگام فریاد و ضجه‌های دلخراشی که از زیرزمین‌های مدرسه برمی‌خاست در سرتاسر دهکده شنیده می‌شد و خواب را بر اهالی حرام می‌کرد. مردم در خانه‌ها بر نیمکتها مچاله می‌شدند و سرمی‌جنباندند و پیرها زیر لب دعایی را زمزمه می‌کردند.

گفته شد که میخئیی خود بهنگام شکنجه شدن هم ولایتی‌هایش در شکنجه‌گاه حضور می‌یافته، والا چه دلیلی داشت که به‌ناگاه صاحب دو رأس ماده‌گاو و یک رأس گوساله نر شده باشد؟ اکنون میخئیی جامهٔ خاکستری رنگ بر تن می‌کرد و موی سر و ریشش کوتاه و مرتب بود. حتی یک بار با سیگار برگی برلب دیده شد. اهالی دهکده هرگاه او را در اطراف خانه‌هاشان می‌دیدند، آن مقدار جزئی خوراک و پوشاک را که برایشان بجا مانده بود فوری پنهان می‌داشتند و به‌بچه‌ها گوشزد می‌کردند از دیدرس او دور شوند. هیچکس قلباً مایل نبود میخئیی به‌آستانه خانه‌اش قدم‌گذارد، اما بیرون راندن او عواقب وخیمی را در پی داشت. آن روزها او به‌دیدار هر کس که می‌رفت، هرگز دست‌خالی باز نمی‌گشت و دست کم بطری مشروبی در جیب می‌گذاشت و به‌خانه می‌آورد.

«همولایتی‌هام به‌ام علاقه ندارن،» میخئیی این کلمات را در جمع تنی چند و در حالی که پشت میز [غذا] می‌نشست برزبان آورد. «میتونم بفهمم موضوع از چه قراره؛ همه شونو خوب می‌شناسم... اونا بمن اعتماد ندارن... اما اونچه را که درباره‌ی من میگن افتراس، فقط

افترا...» از جیب دیگرش مقداری گوشت خوک بیرون آورد، آنرا تکه‌تکه برید و ادمه داد: «من بشر نیستم؟ پس چی‌ام، یه‌حیون یا ابلیس؟ آخ دوستان دیگه خسته و بیزار شده‌ام... آلمانیها زود بیزارم کردن... اونا از اول به‌ام اعتماد داشتن... و آلمانیها وقتی به کسی اعتماد کنن دیگه دست ازسرش برنمیدارن... و این فقط مربوط به‌راه و رسم و تشکیلات اوناس... اونا وقت فکر کردن رو ندارن، مخشون رو بکار نمیندازن...» گیلاسها را پر از مشروب کرد و آن جمع گرسنه را به‌نوشیدن و خوردن گوشت خوک دعوت نمود. «همین همولایتی‌ها هستن که همه‌جا شایع می کنن من برای گشتاپو کار می کنم... اونا میخوان چنان رو پشتم سوار بشن و منو بکوبن که اگه دری به‌تخته خورد و شورویها برگشتن، از هستی ساقط بشم... خوب دوستان، بسلامتی... اگه تا بحال تصادفاً یا سهواً با حرفهام یا رفتارم شما رو آزرده‌ام به‌مسیح قسمتون میدم که منو ببخشین... من از اهالی تقاضای این بطری مشروبو کردم، خوب اوناهم به‌ام دادن اما چه جوری؟ 'بیا بگیر!' و مثل اینکه بخوان چیزی جلوی سگ بندازن بطری رو پرت کردن تو صورتم... و اما درباره‌ی اون گاوها... از مدتها قبل برای خریدشون پول کنار گذاشته بودم... من خیلی شیر دوست دارم، اما از گوشت نمک‌سود بیشتر خوشم میاد.» با خنده و اشارات رذیلانه‌ی چشم و ابرو بار دیگر گیلاسها را پر کرد: «اگه قراره بخاطر اون گاوها اینطوری آبروم بره، مرده شورشون ببره. ترجیح میدم قید همه‌چی رو بزنم...میرم جبهه و خودمو در اختیارشون میذارم تا هر بلائی که میخوان سرم بیارن... یا اینکه وریوفکین رو پیداش می کنم و به‌پاش می‌افتم و به‌اش میگم، 'بذار خونم رو بدست خودم بریزم، میخوام گناهام شسته بشن'»

درچنین وضعی کسی که تیزبین و نکته‌سنج بود دم فرو می‌بست

و بی‌آنکه در چشمهای میخئیی‌بنگرد راه میداد تا وراجی و پشت هم‌اندازی کند، اما هرگاه آدمی ساده لوح و خام حرفهای او را باور و تائید می‌کرد چند روز بعد سیاهپوشان بسروقتش می‌رفتند واو را با خود می‌بردند.

یوری باتفاق والیا به‌بخش سیاسی رفتند و او [یوری] آنچه را درباره‌ی میخئیی‌می‌دانست برای سرگرد مسئول بخش بازگو کرد. نگاه حاکی از بیم و امید دخترک بین یوری وسرگرد درنوسان بود. هنگامی که به‌گفتگوی آنهاگوش میداد، حالت چهره‌اش بگونه‌ای هیجان زده بود که گویی با یافتن آن مرد [سرگرد] امید، بارقه‌ی حیات را برجسم کوچک ونحیف اومی‌تاباند. سرگردتمام نکات خاص‌ومهم را یادداشت کرد وگفت:

— باید دنبال اون راسوی متعفن بگردیم.

لبخندی برلبهای والیا نشست ومشتاقانه به‌سرگرد چشم دوخت، اما بیم و اضطراب بار دیگر بر چهره‌اش دوید.

در راه بازگشت به‌پناهگاه، که از جنگل می‌گذشت، یوری چنان باسرعت‌گام برمی‌داشت که والیا می‌بایستی می‌دوید تا از او عقب نماند. دخترک به‌یوری گفت:

— عمو یوری، فکر می‌کنی او میخئیی روگیر بیاره؟

— ازکجا بدونم والیا؟... همونطور که‌گفت دنبالش می‌گرده، میتونی روحرفش حساب کنی...

— عمو یوری، خودم هم میرم دنبالش.

— خل نشو، کجا رو دنبالش می‌گردی؟... ممکنه پا روی مین بذاری یا تو دردسر دیگه‌ای بیفتی...

— پس نباید برم دنبالش؟

— نه، نباید بری. حالا ساکت شو و بیشتر از این نگرانم نکن...

والیا چند روزی افسرده بنظر می‌رسید. نگاهش مدتی مدید بر نقطه‌ای خیره می‌ماند و هرگاه از او سئوالی می‌شد جوابش «آره» یا «نه» بود. جدا از دیگران در کنجی می‌نشست و ابروان نازک ظریفش را در هم می‌کشید. یک روز صبح اثری از او در پناهگاه دیده نشد. افراد در گفتگوی بین خودشان به‌این نتیجه رسیدند که او می‌بایستی گریخته باشد. مسلم اینکه دخترک به‌جستجوی میخئیی رفته بود. همه دلواپس بودند. لعنت براین وضع! چرا دخترک بایستی این چنین گرفتار غم و حرمان شود!

گریشا در پی یافتن والیا به‌دهکده رفت. تنی چند از اهالی دخترک را نزدیک خانه سابقش، که در آن هنوز تخته کوب بود، دیده بودند. والیا از چند نفر درباره‌ی میخئیی پرس و جو کرده بود، اما کجا به‌جستجوی مرد رفته بود کسی نمی‌دانست.

سه روز بعد والیا همچون سگی ولگرد به‌پناهگاه خزید. موهایش ژولیده بود و سرو صورت و جامه‌اش آغشته به‌گل‌ولای. هیچکس او را سرزنش نکرد و یا جویا نشد که در این مدت کجا بوده. فقط همه‌نسبت به‌او رفتاری حاکی از دلخوری داشتند، همین و بس. والیا دوازده ساعت تمام خوابید. آنگاه غذای خوب و کافی خورد و صبح روز بعد بار دیگر ناپدید شد.

زن یکی از کمونیستهای محلی که همراه با دو پسر کوچکش به‌خانه ویرانه‌اش بازگشته بود ماجرایی را برای همسایه‌اش نقل کرد. ساعتی بعد دو پسربچه دوان دوان به‌جنگل آمدند وگفته‌ی زن را برای گریشا بازگو کردند. آنها گفتند که مادرشان والیارا در نه کیلومتری دهکده در جاده‌ای دیده و دخترک تمام سرگذشت رقت‌انگیزش را نزد او فاش کرده است...

زن به همسایه گفته بود:

— چه دختر باهوش و زرنگیه. اونقدر سرسختی کرد تا عاقبت سردرآورد که میخئیی خودشو احتمالا بین یه‌گروه تعمیرکار راه جا زده. بمن گفت: 'عمه استپانیدا[1]، همه جا رو می‌گردم، هرجا که راه تعمیر می‌کنن یاگودال برای قایم کردن تانک می‌کنن. میرم و تو چشم تک‌تک کسانی رو که کار می‌کنن نگاه می‌کنم...' هردومون زدیم به‌گریه. به‌اش یه‌گرده نان دادم و او براهش ادامه داد...

— عمویوری! عمو یوری! بیدارشو! زود! زود!

یوری خواب‌آلود خرخری سرداد و چشمهایش راگشود. نور ضعیف آفتاب صبحگاهی از دریچه پناهگاه بدرون تابید. والیا کنار بستر یوری ایستاده بود و بر صورت او دست می‌کشید... یوری گفت:

— اوه، پس برگشته‌ای، ها؟... صبح بخیر... تو بچه خوبی هستی، نه؟... خوب برای چی باید عجله کنم؟

— عمو یوری زود منو ببر پیش مردی [منظور او سرگرد است] که اون روز دیدیم... من واقعاً میخئیی رو پیداش کرده‌ام...

در صدای دخترک صداقت غریبی طنین انداز بود. یوری که هنوز خرنش می‌کرد نشست، پوتینها را به‌پا کشید، سگک کمر بندش را جفت کرد و موها را شانه زد:

— خوب، من حاضرم. که‌گفتی واقعاً پیداش کرده‌ای؟

— آره، آره... وقتی رسیدیم اونجا همه‌چی روبرات میگم، فقط خواهش می کنم عجله کن.

به‌بخش سیاسی رفتند تا سرگرد را ـ که روی دو نیمکت جفت شده کنار هم در زیر پالتواش لوله شده، کیف دستی‌اش را بجای بالش زیر سرنهاده و در خوابی سنگین فرو رفته بود ـ ببینند. والیا که طاقت‌نداشت منتظر بماند تا سرگرد کاملاً بیدار شود و پشت میزکارش قرارگیرد، با

1. Stepanida

عجله برای او شرح داد که چگونه میخئیی‌را یافته و شناخته بوده. او گفت:

— دست کم‌باید صد کیلومتری راه رفته باشم. ردشو گرفتم‌وبالاخره پیداش کردم. او ریش و سبیلشو تراشیده... هیچکسی جز من نمیتونس اونو بشناسه...

کمی بعد سرگرد و والیا به‌محلی رفتند که قسمتی از جاده، که بوسیله‌ی آلمانیها آسیب دیده بود، در دست تعمیر بود. والیا در یک خودروی روباز سرپا ایستاده بود و از پشت شیشه جلو با کنجکاوی و دقت بیرون را زیر نظر داشت. ناگهان دستش را بلند کرد، بطرف سرگرد چرخید وگفت:

— اونجاس.

مردی با شانه‌های خمیده به‌جلو، سر و روی سفید آلوده به‌گچ و پاهای کهنه پیچ باز از هم کنار جاده نشسته بود و سنگ می‌شکست. وقتی خودرو متوقف شد، مرد سربالا کرد و چشمها را تنگ درهم کشید. بینی پخچ و صورت تراشیده‌اش درهم چرو کید، آنچنان که‌گویی‌به‌نوری خیره کننده می‌نگریست...

والیا با انگشت بجانب مرد اشاره کرد و فریاد زد:

— خودشه.

وقتی سرگرد نزدیک مرد رسید، او با دلخوری و لحنی خشن پرسید:

— «چی می‌خواهی؟ می‌خواهی پاسپورتمو ببینی، ها؟ بفرما... همه‌چی مرتب و جوره...» بعد به‌دخترک که درکنار سرگرد ایستاده بود خیره شد، سربزیر افکند و بار دیگر به کوفتن چکش برسنگهامشغول گردید.

سرگرد برگهای پاسپورت را ورق زد و پرسید:

ــ اسمت آلکسی دمیانوویچ پاولف[1] و متولد ۱۹۰۳ هستی، اینطور نیست؟

دست سرد والیا در دست سرگرد قرارگرفت و آنرا محکم چسبید.

مرد بی‌آنکه سر راست کند گفت:

ــ همینطوره. اسمم آلکسی دمیانوویچ پاولفه. ممکنه بگین چه اشکالی داره؟

ــ اشکال اینه که پاسپورتت توسط مقامات آلمانی صادر شده.

ــ این حقه و کلکها بمن کارگر نیست، دوست عزیز. پاسپورتم بوسیله‌ی میلیشیای اسمولنسک صادر شده. من از اسمولنسک به‌اینجا پناهنده شده‌ام، یه زخمی از کار افتاده‌ی جنگ داخلی.

بی‌صدا گریه سرداد و بعد ناگهان بغضش ترکید:

ــ با یه همچی زندگی سگی، هیچ خطایی ازم سرنزده... اینجا دارم سنگ می‌شکنم و بسختی یه لقمه غذا گیرم میاد... بخاطر حکومت شوراها خونم رو زمین ریختم و حالا اینم دستمزدم ـ پاسپورتم توسط آلمانیها صادر شده، هه!

سرگرد بدون قطع کردن سخن مرد اجازه داد مسلسل‌وار حرفهایش را بزند، اما وقتی دوباره شروع به‌ضجه و مویه کرد، رولورش را بیرون کشید و به‌او دستور داد:

ــ ازجات پاشو.

مرد با اکراه و نااستوار برپا ایستاد و چکش را خشمگین بزمین پرت کرد. سرگرد آمرانه گفت:

ــ دستها بالا!...

سرگرد جیبهای مرد را وارسی کرد:

ــ راه بیفت، زود. برو تو خودرو...

میخئیی نتوانست برای مدتی مدید اتهام وارده را انکار کند ـ

1. Alexei Demyanovich pavolov

توسط گواهان زیادی از او کشف هویت شد و سرانجام همه چیز را اعتراف کرد:

«تموم مدتی که آلمانیها اینجا بودن، مست لایعقل بودم. اول بخاطر کیف و خوشی اما بعد برای اینکه وجدانم رو تو مشروب غرق کنم... حاشا نمی کنم که با نان و نمک به‌آلمانیها خوش‌آمد گفتم... از حکومت شوراها به‌تنگ آمده بودم. خیال می کردم زیر فرمانروایی آلمانیها میتونم اون طور که همیشه آرزوش رو داشته‌ام زندگی کنم، می‌فهمی همشهری افسر بازپرس ـ زندگی! اما اونا خرم کردن. دلم میخواد به‌ام فرصتی داده بشه تا این حرفها رو از رادیو برای همه بگم. اول با دل و جون به‌اشون خدمت کردم، آره با دل و جون ـ مثل یه کفتر دست‌آموز که کفترهای دیگه رو به‌دام میکشونه ـ به‌اشون خدمت کردم... کارم کشیدن حرف از دهن روستائیهای سرسخت و ترغیب دهاتی‌های ساده دل به‌افشای خیالات پنهانیشون بود... اونا بمن اعتماد نداشتن و لجاجت وخیره‌سری می کردن، اما انگاری ذهن و روحشون روسخت به‌تماشاگذاشته‌باشن فکرشون رومی‌خوندم و وادارشون می کردم بزبون بیان... شورویها قدر خدماتم رو ندونستن، اما در پناه آلمانیها بخودم حق دادم هر کاری بکنم و خمیره‌ام رو نشون بدم... لکن وقتی کشوندن دهاتی‌ها به‌گشتاپو شروع شدو من ضجه وفریادشون رو شنیدم، تازه به معنی کاری که کرده بودم پی بردم. بخودم آمدم... حس کردم دارم دیوونه میشم... خیال داشتم بزندگیم خاتمه بدم... بعد ودکا و بعدش هم احساس ترس از سیاهپوشها... بذار برات بگم همشهری افسر بازپرس، اونا موجودات وحشتناکین... و عاقبت تو منجلاب غرق شدم... انگار چیزی تو من شکست همشهری افسر بازپرس... حالا هرچی میخواهی بپرس، همه‌چی رو برات میگم، همه‌چی رو نشونت میدم... چیزهایی رو به‌ات نشون میدم که مو به‌تنت سیخ

بشه...»

طی چندین جلسه بازپرسی میخئیی بشرح مصائبی که در زندان گشتاپو برمردم روسیه‌گذشته بود و شکنجه‌ها و اعدامهایی که صورت گرفته بود پرداخت. به‌گودالی که آلمانیها در آن اجساد قربانیان را دفن و به‌مکانهایی در زیر زمین مدرسه که در آنها ابزار و آلات شکنجه را پنهان کرده بودند اشاره کرد ـ دستگاه سوزاندن، چنگک‌های آهنینی که زیردنده قربانیان می‌انداختند وآویزانشان می‌کردند، باتونهای‌لاستیکی و سوزنهای چوبین که زیر ناخن فرو می‌شدند.

او خسته و بی‌رمق درباره‌ی انواع شکنجه‌ها سخن گفت و باصدایی آرام و یکنواخت ـ آنچنانکه گویی مراحل کار مسلخی را که در آن حیوانات سلاخی و تبدیل به‌سوسیس می‌شوند شرح می‌داد ـ جزئیات را بازگو کرد:

ــ «می‌پرسید وقتی مردم شکنجه میشدن در محل حاضر بودم؟ بله، بیشتر اوقات.» بعد کلمه‌هایی نامفهوم برزبان آورد، چشمهایش بسته شد، ناگهان نقش برزمین‌گردید و شروع کرد با ناخن زمین را چنگ زدن: «دستهام آلوده به‌خونه! دستهام آلوده به‌خونه!...» آنگاه شروع کرد به‌فریاد زدن و بوسیدن زمین...

افسر بازپرس که بازجویی را برعهده داشت گفت:

ــ بازی درنیار! این کار نفرت‌انگیزه.

بعد در سلول زندان از او پرسید:

ــ هیچگاه از مغزت‌گذشت، میخئیی نپی، که وقتی به‌آلمانیها خدمت می‌کردی در حقیقت داشتی هموطنان روسی و میهنت رو می‌فروختی؟

ــ البته، البته... اما ایده‌آلهای خیلی عالی درباره‌ی مملکت و از این قبیل حرفها برای سیر کردن شکم کافی نیست. مثلی‌یه معروف که

میگه، هر کی بفکر خویشه...، خوب من هم بفکر نفع خودم بودم...

برای دادگاه نظامی، مورد اتهام و کیفر مشخص و روشن بود. در حضور ساکنین دهکده ولادیمیرسکویه که در یکی از کلاسهای مدرسه (که در آن محاکمه صورت می‌گرفت،) گردآمده بودند و حتی بر روی طاقچه پنجره‌ها و یا در حیاط نشسته بودند؛ دادگاه، میخئیی ایوانوویچ نبی را بمرگ محکوم کرد. وقتی رئیس دادگاه کیفر را اعلام داشت؛ میخئیی، که با دستهای آویزان و کشیده خبردار ایستاده بود، حتی مژه برهم نزد و برچهره ته‌ریش‌دار پف کرده و پیشانی کوتاهش کمترین حرکتی‌دیده نشد. نفسی‌حاکی از شگفتی و رضامندی از سینه‌ها آزادگردید و درفضای دادگاه موج زد. صدها دست برهم کوبیده شد و کیفر اعلام‌شده راتأیید کرد. تنها صدای زنی بگوش رسید که خشمگین فریاد می‌زد:

— این کیفر برای خوکی مثل او کافی نیس... حلق‌آویز کردن مجازات کمی‌یه... باید اونو زنده زنده پوست کند.

صبح روز بعد تمام اهالی دهکده درمحلی که دو تیر عمودی برپا وتیری افقی برآن دو نصب شده بود،گردآمدند. میخئیی زیر مراقبت چهار نفر از افراد ارتش سرخ به‌محل آورده شد. او نا استوار ولرزان گام برمی‌داشت و چانه‌اش برسینه فرونشسته بود. قاضی بار دیگر حکم را خواند. میخئیی‌بجانب نیمکت برده شد. ابتدا شروع به‌تقلا کرد، اما زیر بازوهایش را گرفتند و او را روی نیمکت ایستاندند... آنگاه خود بادستهای لرزان حلقه طناب‌را دورگردن انداخت. همه‌ی اهالی نفرت را درچشمهای رنگ باخته و نیشخند رذیلانه را برلبهای نیمه‌باز او ـ که دندانهای کوچک و شقاوت‌بارش را نمایان می‌ساخت ـ شاهد بودند...

والیا که کاملاً نزدیک به‌میخئیی ایستاده بود با مشت‌گره کرده خطاب به‌او فریاد زد:

ـ دیگه جرأت خندیدن نداری، ها... پس گریه کن، زار بزن، تا اونجا که صدات میرسه فریاد بکش ـ همونطور که مادرمو واداشتی فریاد بزنه...

ضربه بزن و سرنگون کن

زمانی هیتلر گفت: «اسلاوها هرگز چیزی دربارهٔ هنر جنگ هوایی درک نخواهند کرد. این هنر، که همان راه ورسم آلمانی در جنگاوری است، سلاحی است در دست مردی شجاع.»

این گفته لاطائلاتی بیش نیست و حقایق بزبانی جز این سخن می‌گویند. حقایق نشان می‌دهند که نیروی هوائی فاشیستها شیوه بمب‌افکنی وفرودآمدن با چتررا از نیروی هوائی شوروی تقلید کرد. در طول این جنگ، فاشیستها در زمینه‌ی جنگ هوائی هیچ شگرد بدیع ونوینی، چه در اروپا و یا درجبهه شرقی، ابراز نداشته‌اند. برغم لاف زدن هیتلر، نیروی هوائی فاشیست روشی برگزیده است که بسختی قادر است حتی وظیفه‌ی عادی خود را سر وقت انجام دهد. جز چند مورد استثنایی، بمب‌افکنها و جنگنده‌های آلمانی از درگیر شدن با هواپیماهای شوروی وحشت دارند. آنها بنابر قاعده معمول شتابزده درون ابرها پناه می‌جویند و هرگاه هدف حمله واقع شوند وانمود می‌کنند که مورد اصابت قرار گرفته‌اند و، در تلاشی برای گریز از مهلکه، چرخان و پیچان بسمت زمین شیرجه می‌روند. حتی وقتی که تعدادشان، به‌نسبت دو به‌یک، از هواپیماهای شوروی افزون است هیچ کوششی برای اثبات مهارت و

ابراز جربزه‌اشان بعمل نمی‌آورند.

چرا این چنین است؟

آلمانیها خود به‌برتری کیفیت جنگاوری خلبانان شوروی معترفند. آنها را یارای خودداری از اعتراف نیست؛ چون زاغچه‌را با شاهین چه کار! اکثر خلبانان شوروی از کارگران جوان مزارع اشتراکی می‌باشند؛ جوانانی خوش‌بنیه با اعصاب پولادین و شجاعت ذاتی. در نظر آنها پهنه‌ی آسمان جولانگاهی است وسیع، هواپیما اسبی بالدار و خلبان فاشیست، که ناگهان از درون ابرها بیرون می‌جهد، دشمنی که در انتظارش بوده‌اند تا در نبرد باضربه‌ای بدیار عدمش فرستند.

خلبان روسی هرگز از نبرد ابائی ندارد. خطر هر اندازه‌نزدیکتر، روح جنگجوئی دراو بیدارتر؛ کنشها ماهرانه و اصولی‌تر و واکنشهایش سریعتر. او را درنظر مجسم کنید — یکه و تنها در برابر اسکادرانی از بمب‌افکن متعلق به‌فاشیستها که برفراز هواپیمایش در پروازند. شکار خوبی است. چنانچه ناگزیر در شرایطی حاد قرارگیرد، قادر است با فدا کردن جان خویش پنج خلبان فاشیست را بدرک سرنگون کند. هواپیمایش بسان سیم هارپ طنین در می‌افکند، به‌بلندای آسمان اوج می‌گیرد و همچون شاهین بر جمع هواپیماهای فاشیستها فرود می‌آید، آرایش آنها را برهم می‌زند، طعمه‌هایش را برمی‌گزیند، چرخان و معلق‌زنان با مسلسلهای سنگین برگبارشان می‌بندد و سوراخ سوراخ و سرنگونشان می‌کند. شعف نبرد وجود او را در برمی‌گیرد وبا آرامشی که حاکی از صلابت، قدرت و مهارت او است- شیوه‌ای که روسها همه در جنگ بکار می‌گیرند - می‌جنگد.

هواپیمای بمب‌افکن [آلمانی] ماشینی است زره‌پوش و پرقدرت که چنانچه به‌آتش سوزی دچار آید، خلبان می‌تواند آنرا مهار کرده و به‌مسیر خود ادامه دهد. حتی در صورت از کار افتادن یکی ازموتورها

قادر است از مهلکه بگریزد. با این حال اگر رأی خلبانان روسی براین باشد که راه گریز را بر دشمن ببندند، شیوه‌ی نوینی برای حمله ابداع کرده‌اند که خلبانان فاشیست هرگز جرأت بکارگیری آنرا ندارند. این خود دلیل دیگری است براینکه چرا آنها سعی دارند از رویارویی با جنگنده‌های روسی دوری جویند.

صحنه‌ای از سرنگونی هواپیماهای دشمن را بیاد می‌آورم که در آن خلبانان شوروی نه‌تنها موفق به‌فرار و نجات جانشان شدند، بلکه در مواردی چند هواپیماهاشان را نیز سالم از مهلکه بدر بردند.

چند روز پیش برای ملاقات با ستوان کی‌سلف،[1] خلبان‌هواپیمای جنگنده، به‌فرودگاه رفتم. دو روز قبل از آن دیدار، او یک بمب‌افکن آلمانی را به‌آتش کشیده و سرنگون کرده بود. کی‌سلف علیرغم اینکه هواپیمایش سقوط کرده و درهم شکسته شده بود، با تنها خراش جزئی برگونه‌اش خود را نجات داده بود.

باتفاق در طول باندی وسیع قدم زدیم. اینجا و آنجا می‌توانستیم جنگنده‌هایی را که بانمائی نامرئی و فریبنده به‌صف شده بودند تشخیص دهیم. هواپیماهای گشتی آماده پرواز بودند. خلبانان با کلاههای آهنین خزدار وگوشیهایی که برسینه‌هاشان آویزان ودر نوسان بوددر داخل اینها جای گرفتند. تلفنچی‌گوشی برگوش روی علفهای زرد پائیزی نزدیک فرمانده‌گروه زانو زده بود. نسیمی ملایم می‌وزید و ابرها در پهنه آسمان می‌خرامیدند.

تعمیرات نیز در همان محوطه فرودگاه انجام می‌گرفت. کامیونی مجهز به‌جراثقالی کوچک که از آن موتوری نو آویزان بود بسوی یکی از هواپیماها رانده می‌شد. بر هواپیمای دیگری بالهائی جدید نصب می‌گردید. هواپیماهای غول پیکر ترابری در رفت وآمد بودند. زیرشاخ

1. Kiselev

و برگ درختها، گله‌گله، چادرهایی کوتاه برپا شده بود. داخل چادرها و بر بسترهای علف آجین که با پتو پوشانده شده بودند بالشها و کتابهایی چند قرار داشت. درون این چادرها خلبانان زندگی می‌کردند. آنها غذایشان را بر میزهایی طویل که در فضای باز چیده شده بودند صرف می‌کردند. غذا شامل صبحانه، نهار و شام به‌مقدار فراوان تهیه و درون یک وسیله نقلیه، که بمثابه آشپزخانه سیار بود، به‌محل آورده می‌شد.

ویکتور کی‌سلف[1] که نامش در فهرست قهرمانان نیروی هوائی شوروی به‌ثبت رسیده است، با طمأنینه بسوی ما آمد. چهره‌اش، مانند هرکس دیگر در آن محل، در اثر آفتاب و باد بشدت سوخته بود. در برابر کمیسر و در فاصله مقرر خبردار ایستاد، سلام و احترام نظامی بجای آورد و بطور رسمی گزارشی را به‌اطلاع رساند. آنگاه با چشمهای خاکستری‌رنگش که بارقه‌ای در آن سوسو میزد خجولانه به‌ما نگریست. در جمع بازدیدکنندگان چند زن حضور داشتند و کی‌سلف از خراشی که برگونه‌اش بود تا حدی احساس شرم کرد. او چند قطعه اشیای به‌غنیمت‌گرفته شده را از جیب بیرون آورد و به‌حاضران نشان داد: یک صلیب آهنی که از خلبانی سرنگون شده بدست آورده بود، مدالی متعلق به‌فنلاند وگلوله‌ای از یک مسلسل سنگین آلمانی.

— رفیق کی‌سلف، برامون تعریف کن چطور دشمن رو سرنگون کردی؟

و او با ابروهای درهم کشیده پاسخ داد:

— متأسفم که کارم آنچنان که می‌بایست موفقیت‌آمیز نبود. من معتقدم این امکان هست که هواپیمای دشمن را طوری سرنگون کرد که به‌هواپیمای خودی کمترین خسارتی وارد نیاد. اما من بیش از حد به‌هیجان آمدم و نتیجه‌ی مورد نظر بدست نیامد. این کار نیاز

1. Victor Kiselev

به‌تجربه داره.

فروتنانه لبخندی زد. بر لبهای کمیسر نیز لبخندی حاکی از رضامندی نشست. کی‌سلف ادامه داد:

– مهماتم ته کشید. دشمن باک بنزین و رادیاتور هواپیمایم را باگلوله سوراخ کرد، بنظر میرسید که موتور هرلحظه از کار خواهد افتاد. این کار، اما، بر من‌گران آمد و احساساتم جریحه‌دار شد. نمی‌خواستم اجازه بدم فرار کنه. زیر هواپیمای او قرارگرفتم و به‌آن نزدیک شدم تا با ملخ هواپیمایم تلنگری به‌سکان هواپیمای دشمن بزنم. این کار را می‌توان بدقت ارزیابی کرد و به‌درستی انجام داد، فقط بایستی با نوک پره [ملخ] به‌سکان ضربه مختصری وارد آورد.

فواره‌ای از روغن از هواپیمای دشمن بیرون جهید و بر شیشه جلو پاشیده شد. بسختی می‌توانستم چیزی یا جایی را ببینم. بمحض نزدیک شدن به‌هواپیما، جریانی از هوا، هواپیمایم را به‌بالا پراند. دوبار بدون فکر بر دشمن حمله بردم، شیرجه رفتم و از سمت چپ به‌او ضربه زدم.

– برخورد شدید بود؟ در آن لحظه چه احساسی داشتی؟

– هیچ چیز را احساس نمی‌کردم. می‌بایستی برخورد صورتم به‌جایی را پیش‌بینی می‌کردم، اما همانطور که می‌بینید مثل یک احمق گونه‌ام را به‌دستگیره در زدم. بهرحال هواپیمای دشمن ناپدید گردید. لحظه‌ای قبل آن را در نور نورافکن‌گردان بوضوح دیده بودم، اما ناگهان غیبش زده‌بود. هواپیمایم شروع کرد به‌معلق زدن، یک‌بار، دو و سه‌بار. سعی کردم هواپیما را از آن وضع نجات دهم اما موفق نشدم و پی بردم که باجبار باید با چتر بیرون بپرم. فوری پا را از روی پدالها برداشتم، سرپا ایستادم و به‌کنار هواپیما تکیه دادم. شدت جریان هوا بدنم را تا کرد. قادر به‌پریدن نبودم، گویی بدنم در منگنه گیر کرده

بود.

– درضمن هواپیمای شما معلق‌زنان درحال سرنگون شدن بود، ها؟

– همینطوره: نبرد در ارتفاع هزارودویست متری رخ داده بود. پای چپ را زیگزاگ‌وار و با فشار بر زمین جابجا کردم، پیش رفتم و از دریچه پرتگاه بیرون پریدم. تا هشت شمردم و دست بطرف حلقه متصل به‌طناب چتر بردم، اما حلقه در جایی که باید باشد نبود. عاقبت آنرا درگودی زیر بغل یافتم. طناب را کشیدم و چتر باز شد. درحال سقوط، تنها یک هواپیمای شعله‌ور را دیدم؛ از هواپیمای دیگر اثری نبود. با خودگفتم: «این باید هواپیمای من باشه، یعنی آلمانیه فرار کرده؟» اما بعد معلوم شد که هواپیمای شعله‌ور همان هواپیمای آلمانی بوده. پس از چند روز جستجو هواپیمایم را، که در جنگلی در همان حوالی سقوط کرده بود، یافتم. با سر بزمین اصابت کرده و –گویی قدرت یک موشک را با خود داشته– تقریباً در خاک فرو شده بود. تنها انتهای دم از خاک بیرون مانده بود.

ستوان کاتریچ[1] داستان دیگری نقل کرد:

«ساعت حدود ده بود که بمن اطلاع داده شد هواپیمایی از دشمن بجانب مسکو در حرکت است. پرواز کردم. کمی بعد نواری سفید از دود فشرده غلیظ توجهم را جلب کرد. هواپیما را بسوی نوار دود سفید هدایت کردم.

«در فاصله شش‌هزار متری لکه کوچکی را در آسمان دیدم. دشمن در ارتفاعی بالاتر و جلوتر از من می‌پرید. ماسک اکسیژن را روی بینی قرار دادم. هواپیمایم در ارتفاع بالا بهتر عمل می‌کرد و این باعث خوشحالی بود.

1. Katrich

«لکه‌ی کوچک پیش روی بزرگ و بزرگتر شد و سرانجام شکل یک هواپیما را بخودگرفت. لحظه‌ای بعد نشان مخصوص آنرا تشخیص دادم، حتی مسلسل‌چی‌ها را درون کابین فرانما [از طلق یا شیشه] بوضوح دیدم. ارتفاع ـ هشت‌هزار متر، فاصله ـ یکصد متر. بخود گفتم: رخوب‌گیرت آوردم، ماشه را فشردم و پهلوی هواپیما را سراسر برگبار بستم.

«تنها در آن هنگام بود که فاشیست‌ها به‌حضور من پی‌بردند. یکی از مسلسل‌چی‌ها شلیک مرا پاسخ گفت. حمله را از سرگرفتم و پس از رگباری طولانی آتش از موتور سمت چپ هواپیمای دشمن زبانه کشید. پس از سومین حمله مهمات تمام شد. مسلسل‌چی دیگر ساکت در عقب کابین نشسته بود. قصد جانش را کردم. دود از موتورسمت چپ بمب‌افکن بیرون می‌زد، هواپیما، اما، همچنان براه خود ادامه داد. خلبان با اریب کردن هواپیما آشکارا قصد دور زدن داشت و سوخت هواپیمای من رو به‌اتمام بود. تصمیم به‌سرنگونی‌اش گرفتم.

«پیش از این درباره‌ی سرنگونی هواپیماهای دشمن و اینکه در چه شرایطی این کار می‌بایستی انجام می‌شد زیاد از خود پرس‌وجو و به‌آن فکر کرده بودم. وقتی از طریق اولین گزارشات شنیدم که خلبانان ما دست به‌چنین عمل متهورانه‌ای می‌زنند بر خود لرزیدم و به‌هیجان آمدم، اما دریافتم که آنها با اقدام به‌چنین کاری معمولاً هواپیماهاشان را از دست میدهند. بنابراین باین نتیجه رسیدم که باید امکانی فراهم آورد که بدون وارد آمدن آسیب به‌هواپیمای خودی، هواپیمای دشمن را سرنگون کرد.

«و حالا فرصتی بود تا نظریه خود را به‌آزمایش بگذارم. با سرعت خود را به‌هواپیمای دشمن رساندم، از او سبقت جستم، با یک

مانور در سمت چپ او قرارگرفتم و، با این حساب که فقط با نوک ملخ هواپیمایم سکان آنرا لمس و هواپیما را واژگون کنم، قصد از کار انداختن دستگاه هدایت کننده [سکان] را کردم.

«محاسبه درست از آب درآمد و ضربه کارگر افتاد. صدای تلیک ضعیفی را شنیدم. فوری موتور را خاموش کردم و مسیر را تغییر دادم. وقتی دوباره دور زدم، هواپیمای دشمن را دیدم که با سر و بسرعت پائین می‌رفت. با موتور خاموش تعقیبش کردم. هواپیمای بمب‌افکن بر سرعت خود افزود و چندین‌بار سعی کرد خود را در وضع افقی قرار دهد اما بار دیگر مهار از دست داد، سریع شیرجه رفت، با سر بزمین اصابت کرد و منفجر و به‌آتش کشیده شد.

«بعد چند روستائی را که در مزرعه‌ای مشغول کار بودند دیدم که بسوی هواپیمای سرنگون شده دویدند. تصمیم‌گرفتم به‌پایگاه بازگردم. موتور هواپیمایم بدون نقص شروع به کار کرد اما ملخ، که در اثر تصادم تا شده بود، با پیچ‌وتاب و سروصدای زیاد می‌چرخید و هواپیما را بشدت می‌لرزاند. بهرحال با موفقیت بر زمین نشستم.»

شبی ستوان یکم یره‌میف[1]، که در نبردهای هوایی بسیاری شرکت جسته بود، به‌یک بمب‌افکن دشمن حمله برد. هواپیمای دیگری به‌یاری بمب‌افکن شتافت و این درست زمانی بود که مهمات یره‌میف تمام شده بود. او بر آن شد تا حریف را سرنگون کند. از زیر به‌شکار نزدیک شد و با ملخ هواپیمایش، سکان هواپیمای دشمن را جدا ساخت. بمب‌افکن متعلق به‌فاشیست‌ها با سر بزمین فرود آمد.

به‌فهرست «سرنگون کنندگان» باید نام قهرمانان اتحاد شوروی از جمله: تالالیخین[2]، زدوروفتسف[3]، خاریتونف[4] و نامهای بسیار

1. Yeremeyev 2. Talalikhin 3. Zdorovtsev
4. Kharitonov

دیگری را نیز افزود.

سرنگون کردن هواپیمای دشمن در اثر ضربه، پدیده‌ایست نوین در جنگ هوایی و جز بوسیله‌ی خلبانان روسی توسط هیچ خلبان دیگری تجربه نشده است. این تجربه برای نخستین‌بار بوسیله‌ی خلبان شهیر روسی پیتر نسترف[1]، در تاریخ ۲۴ اوت ۱۹۱۴ صورت‌گرفت. در آن روز اولین هواپیمای آلمانی سرنگون گردید.

امروز خلبانان شوروی هواپیماهای سرنگون شده بسیاری را بر فهرستی که توسط پیش کسوت شجاعشان پیتر نسترف فتح باب شد، افزوده‌اند. خلبانان شوروی در اثر خلق‌وخوی عالی، عزم راسخ، تنفر از دشمن، شجاعت، سرعت در یورش عقاب‌وار و شور میهن‌پرستی به‌چنین تعالی و مهارتی نائل می‌آیند.

خیر آقای هیتلر، زاغچه‌های شما نمی‌توانند «قهرمانان آسمان» باشند. آسمان عنصری است که با وجود رزمندگان بالدار، متعهد، ماهر، قوی و شجاع شوروی عجین شده است. جنگ هوایی یعنی شکل روسی هنر جنگ. آسمانی که بر فراز سرزمین زاد بومی ما قرار دارد متعلق به‌ما بوده، هست و خواهد بود.

۱۶ اوت ۱۹۴۱

1. Peter Nesterov

سرزمین من

در طول این ماههای تلخ و غمبار جنگهای سرنوشت‌ساز همه‌ی ما رشته‌های خونی که ما را به‌سرزمینمان پیوند می‌دهند و عشق جانگدازی را که به‌میهندان داریم بسی ژرف‌تر احساس کرده‌ایم.

فاجعه‌ای همگانی و همه‌جاگیر بر ما روی نموده است. دشمن بر سرزمین ما می‌تازد، آثاری از ویرانه‌های شعله‌ور بر جای میگذارد، با چرخ تانکهایش خاک ما را شانه می‌زند، عزم چپاول آنچه را که از دیرزمان بما تعلق داشته است می‌کند و مدعی مالکیت آن می‌شود. مردم با هر پیشه و حرفه‌گرد می‌آیند تا از سرزمینشان دفاع کنند. حتی کسانیکه ترجیح می‌دهند چون زنجره در سوراخی تاریک پنهان شوند و بامید روزهای خوشتر سوت‌زنان وقت‌گذرانی کنند، درمی‌یابند که زمان زمانی نیست که تنها در اندیشه و دل نگران جان خویش باشند.

به‌سرزمینمان و به‌میهنمان اندیشیدن ـ این چیزی است که بر دیگر احساساتمان غلبه می‌کند. چیزهای روزمره که پیش از این آنها را درک و ستایش نمی‌کردیم، یا شاید حتی بدانها توجه نداشتیم ـ مثلا حلقه‌ای دود که پیچان از کلبه‌ای محصور در برف برمی‌خاست و بوی نان تازه را با خود داشت ـ اکنون بطرز ویژه‌ای در نظرمان عزیز

شده‌اند. چهره‌های هموطنانمان مصمم و مقاومند و چشمهاشان مشتعل از یک فکر غالب که فکر مشترک همه‌ی ما است و سرانجام زبان روسیمان - همه‌ی این چیزها متعلق بما است و بخشی عمده از هستیمان؛ و ما مردمی که در این دوره بحرانی و در این وضع طوفانی زندگی می‌کنیم پاسداران این علائق و مدافعین میهنمان هستیم.

فکر و ذکرمان میهن است؛ همه‌ی خشم ما و همه‌ی انزجار ما متوجه کسانی است که میهنمان را آلوده کرده‌اند؛ میهنی که همه آماده‌ایم تا در راهش جان دهیم. از خودگذشتگی، چون سایه، همواره با عشق شدید به‌میهن همراه است. ما همانند عاشقی جوان در برابر معشوق می‌گوییم: ای وطن بگذار در راه تو و بخاطر تو بمیریم. وطن من - یعنی حرکت پیشروانه مردمی که صدای گامهایشان از ژرفای اعصار تا آینده همواره براین سرزمین طنین افکنده و خواهد افکند. آینده‌ای که مشتاقانه در آرزویش هستند؛ آینده‌ای که آنرا باور دارند؛ آینده‌ای که بخاطر نفع مشترک خودشان و بخاطر نسلهای بعد با دستهای خود درکار ساختن آن هستند. سرزمین من - یعنی نهری جاری شده از مردم که تا ابد می‌گذرد و می‌میرد و تا ابد از نو زاده می‌شود و زبان، فرهنگ مادی و معنوی و باور آنها را به‌حق مسلمشان نسبت به‌جایگاهی که برکره ارض دارند؛ همه و همه را پیوسته به‌پیش می‌راند.

بدون شک زمانی فرا خواهد رسید که جریانهای تند ملی در دریایی واحد و آرام، در هستی یگانه بشری بیکدیگر خواهند پیوست. اما این امید در عصر ما رویایی دست نیافتنی بنظر می‌آید. عصر ما عصر کوشش و مبارزه‌ای سخت و پی‌گیر است. مبارزه بخاطر آزادیهایمان، خوشبختیمان و احقاق حقمان در ساختن نظام اجتماعیمان براساس قوانین خودمان. فاشیسم‌هار دشمن هرگونه فرهنگ ملی

از جمله فرهنگ آلمانی است. نیت فاشیسم بر درهم کوبیدن، ویرانی و زدودن کامل تمام فرهنگهای ملی استوار است. پان‌ژرمنیک ایده‌آل فاشیسم ـ آلمان برتر از همه ـ Deutschland Uber Alles چیزی نیست جز حرکتی حساب شده و حیله‌گرانه در قمار بزرگ مالی که در آن کشورها، شهرها و انسانها ـ صرفاً بمثابه نوع خاصی از موجودیهای بی‌هویت در بازار بورس ـ بکام جنگ همه‌جاگیر پرتاب می‌شوند. سربازان آلمانی که در نزدیکی موژائیسک[1]، مالویاروسلاوتس[2] و لنینگراد اسیر می‌شوند درست مانند پول کاغذی در دست سفته‌بازان و رباخواران و دیگر حشرات آفت‌زای بین‌المللی ـ همه هویت باخته، ژنده، کثیف و بوگرفته هستند.

این اسیران جنگی — یا در حقیقت این، احتمالاً، زمینداران اهل اکراین، این اربابان نوپای اورل[3]، این آریانهای مغرور، این حکمرانان جهان، این ژاندارمهای بین‌المللی و این فرمانروایان دریاها — همه در نیم تنه‌های نخ‌نما، بدون حتی پیراهنی بر تنشان، از تب و سرما می‌لرزند، بدنهای کثیف و پرشپشمشان را پنجه می‌کشند و تنها در انتظار یک چیز هستند: پایان جنگ که هیتلر قول آن را در صورت تسخیر مسکو به‌آنها داده بود. فرمانده‌ی عالی فاشیست این توده‌ی آدمهای ماشینی[4] را چون زباله به‌دم سرنیزه‌های افراد ارتش سرخ و یا بکام توپهای ما می‌فرستد. فاشیستها به‌این کار ادامه می‌دهند و ادامه می‌دهند در حالیکه هیچ چیز را باور ندارند، حتی باور به‌اینکه تا قبل از جنگ در سرزمینشان می‌زیسته‌اند و یا به‌اینکه روزگاری به‌آنجا باز خواهند گشت. آلمان — جائی نیست جز کارخانه‌ای که در آن توپ وماشینهای جنگی تولید می‌شود. در پیش روی قوای آلمان مرگ و در پشت

1. Mozhaisk   2. Maloyaroslavets
۳. Orel ناحیه‌ای در اتحاد شوروی.
4. Robot

سرشان ترس و نیرنگ وحشتناک که در کمین است. در طول پنج‌ماهی که از جنگ در شرق می‌گذرد هر آلمانی، اگر کندذهن نباشد، پی برده است که تسخیر جهان بسی آسان‌تر است تا چند کیلومتر پیشروی در حومه‌ی موژائیسک. سربازان آلمانی قهراً و بیرحمانه به‌پیش رانده می‌شوند — اما از معلول‌شدن و بیماری آنها، تا حدی که تنها قادر باشند ماشهٔ سلاحی خودکار را بفشارند، و یا از لنگیدن و افت‌وخیزشان در عقب تانکها جنگ‌افروزان را چه باک؟

آلمانها برآنند تا بر ما پیروز شوند، ما را به‌زانو درآورند، چکمه‌هایشان را برگردنمان بفشرند و ما را برای همیشه از مسکو بیرون برانند، از تمام سرزمینمان یا به‌گفته‌ی پیشینیان «از سرزمین آباء و اجدادمان.»

سرزمین «آباء واجدادی» — یعنی همین سواحل مشرف بر رودهای پرآب و همین زمین‌های جنگلی که نیای ما بر آن قدم گذارد تا برای خود و اولاد و اعقابش مأوا و مسکنی همیشگی بنا کند. او مردی بود قوی، درشت‌اندام و ریشو با ردایی بلند، زبر و آلوده به‌عرق کار سخت بی شائبه. مردی بود فرزانه و، مانند طبیعت رؤیایی اطرافش، آرام و بی‌تزلزل. او در ساحل مشرف بر رود حصاری چوبین گرداگرد کلبه و مزرعه‌اش — که موطنش بود — کشید و بر جاده‌ی خورشید، بسوی آینده‌ای دور چشم دوخت. او که از بینشی خاص برخوردار بود رویدادهای بسیاری را در آینده پیش‌بینی کرده بود. روزهای سخت و طاقت‌فرسا، سپرهای سرخ ایگور[1] را در استپهای پولووتسی،[2] فریاد و فغان روسهایی که نزدیک رود کوچک کالکا[3] قصابی شدند، صف‌آرایی نیزه روستائیان کشاورز زیر لوای مقدس‌دمیتری در دشت کولیکووو،[4] یخهای شناور در خون در دریاچه پی‌پوس[5] و

۱. سویاتاسلاویچ‌ایگور Svyatoslavich Igor شاهزاده روسی (۱۲۰۲-۱۱۵۰)
2. Polovtsi 3. Kalka 4. Kulikovo 5. Peipus

ایوان مخوف را که مرزهای نفوذ ناپذیر، و امروز فتح ناشدنی، این سرزمین را از سیبری تا دریای وارانگیه[1] گسترش داد... و دگربار خاکستر و دود ناشی از ویرانیها و دگرگونیهای بسیار دیگر... اما هیچ موجود خبیثی توانایی آنرا نخواهد داشت به‌آسانی برگرده مردم روسیه سوار شود. از دل همین خرابیها و نابسامانیها وضعی نوین با ریشه‌ای بس عمیق‌تر از گذشته بوجود آمد و شکل گرفت. نیای ما جنبش های همگانی را نیز بچشم دید که تداوم یافت و خیلی زود در پهنه سرزمین همه‌جا گیر شد و مردم را متقاعد کرد که توانائی آن را دارند تا حاکم و فرمانروای سرزمین خویش باشند. مردم به‌پیروی از عقل و باورشان مرید آن اسب سوار برنزی شدند که، همچنانکه اشاره‌ای داشت به‌راهی بسوی آینده‌ای با شکوه، اسبش را به‌جانب سواحل نوا[2] مهمیز زد... نیای ما که راه خورشید را دنبال می‌کرد باسایه‌بان کردن دست بر چشمهایش قادر به‌دیدن چیزهای بیشتری بود.

اوگفت: «هرگز ترس بخود راه ندهید، ما باندازه کافی توانائی و قدرت خواهیم داشت،» و آنگاه برای گذراندن زندگی رحل اقامت افکند. در پشت‌سرقرونی گورهای پدر، پدربزرگ و اجدادش را داشت و در پیش روی افزایش مردمش را. او تار وپود غیرقابل قیاس زبان روسی رابا طرحی شگفت‌انگیز در هم بافت ـ زبانی آهنگین و غنی، درخشان چون رنگین کمان بعد از طوفان، نافذ بسان خدنگ و صمیمی همانند لالائی. او به‌هر چیز و هرکس نامی درست و درخور بخشید و کارسخت و پر زحمت خود را درقالب آواز، آواز کار، ارج نهاد و ستایش کرد. دنیای بکر وحشی در برابر اراده‌اش و در زیر کمند تقطیع و تعبیر جادوئی او از واژه‌ها چون اسبی رام سر تسلیم فرود آورد و موطن او و فرزندانش شد ـ سرزمین آباء و اجدادی.

1. Varangian Sea 2. Neva

مردم روسیه گنجینه‌ای از فرهنگ توده[1] بوجود آوردند، گنجینه‌ای دربرگیرنده: ضرب‌المثلهای بخردانه، چیستانهای بدیع، واژه‌های افسون کننده و التیام بخش، آوازهای آئینی اندوه‌آور و شادی‌بخش، حماسه‌های شورانگیز که همراه با آلات زهی و به‌شعر خوانده می‌شدند و بیانگر ماجراهای شکوهمند قهرمانان وسرگذشت مدافعین‌وطن ومردمش بودند، افسانه‌هایی درباره‌ی شجاعت و سرانجام حوادثی شعف‌انگیز و سرگرم کننده از زندگی روزمره.

گمان به‌اینکه این فرهنگ توده ثمره خیالبافی، تن‌آسایی و صرفاً بخاطر وقت‌گذرانی بوده ـ گمانی است نادرست. در این فرهنگ روح و فضیلت مردم منعکس است. این فرهنگ به‌خصایص اخلاقی مردم شکل و انسجام بخشید. این فرهنگ تاریخ مدون مردم و بمثابه‌پوششی سرورانگیز بود که روحشان را در برمی‌گرفت؛ فرهنگی سرشار از مفهوم ژرف زندگی نظم یافته‌اشان که از آیین و رسوم، از رنج و کار، از طبیعت و از احتراامشان نسبت به‌آباءو اجدادشان نشأت می‌گرفت.

هیچ‌فرد اروپایی ازچنین غناء وموفقیت هنری برخوردار نیست. قبایل در غرب تمدن روم را به‌ارث بردند؛ تمدنی که تا به‌امروز آن را نشخوار می‌کنند اما هنوز توانائی هضم آنرا ندارند. خاک روسیه را جنگلهای غیرقابل سکونت و استپهای بکر و بایر پوشانده بود. تا قرن هیجدهم روسیه در کلبه‌های آکنده از دود می‌زیست و همه‌ی کامیابی، غناء و خوشبختی‌اش را در آینده در رؤیاهایش می‌پروراند ـ رؤیاهایی که مانند آن سفره جادویی هرجا و هرگاه‌گسترده می‌شدند خوراکهای لذیذ فراهم می‌آوردند. مردم به‌نبوغشان ایمان داشتند و می‌دانستند نوبتشان فراخواهد رسید. باور داشتند زمانی خواهد آمد که ملل دیگر برسر میزها مکانی والا و افتخارآمیز به‌آنان اختصاص دهند. اما تا نیل

1. Folk_lore

به‌این مقصود راهی دراز، سخت و آزار دهنده در پیش بود. فرهنگ بیزانس درکی‌یف باستان زیرسم‌اسب تاتارها محو و نابود شد. روسهای ولادیمیر ـ سوزدال[1] بمنظورانسجام ووحدت سرزمین نامتحد ملزم بودند بمدت تقریباً چهار قرن باگلدن‌هورد[2] بجنگند و با شهرهای تور،[3] ریازان[4] ونووگورود[5] مبارزه کنند. درپیشاپیش این‌مبارزه مسکوقرارداشت.

درآغاز مسکوفقط شهرکی بودواقع درپیوندگاه‌رود کوچک یائوزا[6] و رودخانه مسکوا. در نقطه‌ای که رود یائوزا بسمت باراندازکلیازما[7] می‌پیچید؛ جاده تجاری زمستانی بر روی رودخانه‌های یخ بسته، از نووگورود و دریای بالتیک تا شهر بلغار واقع درکرانه ولگا و حتی تا پرسیا [ایران] ادامه داشت.

یوری[8]،شاهزاده بزرگ، که عضو جوانتر خاندان مونوماخ[9] بود گمرک خانه‌ای بر دهانه رود یائوزا بنا نهاد و برکالای بازرگانان عوارض‌گمرکی مقرر داشت. دومین‌گمرک‌خانه را در متی‌شی[10] واقع درکرانه‌ی رود کلیازما تأسیس کرد و بر تپه‌ای مشرف بر [رود] مسکوا شهری چوبین — یعنی کرملین را بنیان گذارد. این شهر با جاده‌های سهل‌العبور در تابستان و زمستان و با انشعابات زیاد از هرسو، بعنوان یک مرکز پرتحرک تجاری، مکانی مناسب و باشکوه بود. مردم از پره‌یاسلاول ـ زالسک[11]،سوزدال، ولادیمیر و دیگرشهرها به‌مسکو روی آوردند. مسکوتوسعه یافت و زمانی که دمیتری[12]،شاهزاده بزرگ مسکو

1. Vladimir-Suzdal

۲. Golden Horde. بخشی از امپراطوری مغول که توسط باتو Batu نوه چنگیزخان بسال ۱۲۲۷ بنیان گذارده شد و از سال ۱۲۳۰ تا ۱۴۸۰ بر روسیه حکومت کرد.

3. Tver 4. Ryazan 5. Novgorod 6. Yauza
7. Klyazma 8. Yuri 9. Monomakh 10. Mtisehi
11. Pereyaslavl-Zalesk

۱۲. Dmitri Donoskoi. شاهزاده مسکو ۱۳۵۹-۱۳۸۹.

با یک بسیج همگانی، یوغ تسلط تاتارها را در دشت کولیکووو درهم شکست، شهرنشی در سراسر روسیه همه‌جاگیر شد. مسکو مرکز و قلب تمام سرزمین روسیه‌گردید، شهری که تا آن زمان بیگانگان آن را مسکوی می‌نامیدند.

ایوان مخوف آخرین شاهزاده خاندان مونوماخ بنای آنچه را که بدست پدر و اجدادش آغاز شده بود به‌اتمام رساند. او با عزمی راسخ، انگیزه‌ای آتشین و بیرحمی تمام به‌رکورد و فسادی که مدتی مدید بر قلمرو شاهزادگان روسی حاکم بود پایان داد، قدرت شاهزادگان و بویارهای اتوکراتیک را درهم شکست و روسیه‌ای متحد و یکپارچه با قدرت سیاسی واحد، با آداب و رسوم نوین و با وظایف جدیدی در نیل به‌گسترش در آینده‌ای دور را بنیان نهاد.

تحت فرمانروایی ایوان مخوف توسعه‌ی مسکو آغاز و مسکو به‌شهری با بناهای عظیم مبدل گردید. ثروتی هنگفت از اروپا، ایران، آسیای‌صغیر و هندوستان به‌آن سرازیر شد. مسکو سنت تجارت و صنعت را بار دیگر در سراسر زمین روسیه زنده کرد و بدان رونق بخشید و بمنظور ایجاد راههای تجاری آبی مبارزه کرد. کرملین در آن روزها، درست مانند امروز، چون برجی مشرف برمسکو بود ـ با این تفاوت که درجایی که امروز برج زنگ‌دار ایوان کبیر (ساخته بوریس گودونوف) قرار دارد، برجی‌گرد وسرخ رنگ، تنها بایک زنگ، واقع بود که درزیر آن قاپوقی برای کیفر بدهکاران نصب بود. همچنین در آن مکان نامه نویسان درسایه دیوار بساط می‌گستردند و برای مردم نامه و یا اسناد غیررسمی می‌نوشتند.

میدان سرخ قلب و نبض زندگی شهر بود. بازار در این میدان قرار داشت؛ توده‌ی مردم به‌هنگام رودررویی با سختی و یا آشوب در این میدان‌گرد می‌آمدند؛ در این میدان بود که اعدام‌ها صورت می‌گرفت؛

در این میدان بود که تزارها و اسقف‌ها برای مردم سخنرانی می‌کردند؛ صحنه‌ی مشهور ملاقات‌میان ایوان‌مخوف ومردم واعلام طرح اصلاحی اوپریچ نینا[1] در این میدان انجام‌گرفت ـ صحنه‌یی شکسپیری با ارائه‌یی درخشان و اثربخش. در این مکان بود که پس ازگذشت یک ربع قرن دمیتری غاصب در حالی که ماسکی از پوست‌گوسفند برچهره و نی‌لبکی در دست داشت برتخته‌ی جلاد سرازتنش جدا شد؛ از همین میدان‌بود که نیروی‌گردآمده در نیژنی‌نووگورود[2] ناگهان به‌لهستانی‌هایی که کرملین را محاصره کرده بودند یورش برد و از دیوارهای همین میدان بود که ناپلئون محکوم به‌فنا با ناامیدی و حسرت به‌مسکو شعله‌ور در آتش نظرافکند. مسکو کراراً از سقوط رهایی یافته، از خاکستر برخاسته و برپای ایستاده بود. مسکو که پس از مرگ پطرکبیر چون «بیوه‌ای درباری» بجا مانده بود، شکوه و اهمیتش را از دست نداد و بمنزله‌ی کعبه‌ی آمال ملی،گنجینه هنر و زبان مردم روسیه، سرچشمه روشنگری وآزاد اندیشی ـ حتی در سیاهترین سالها ـ و بالاخره بعنوان مرکز صنعت و تجارت همچنان پابرجا بود.

سرانجام آن زمان که قدرتهای اروپایی ملزم بودند با جمع و جور نشستن جایی برای روسیه در سرمیز باز کنند فرا رسید. آنها چاره‌ای جز این نداشتند چون این مردم روسیه بودند که به‌بهای زندگیشان قوای شکست ناپذیر ناپلئون را تماماً درهم شکستند. روسها بوسیله شاهان

۱- Oprichnina. طبق این طرح کشور از نظر اداری به دوقسمت تقسیم شد یکی قسمت کماکان تحت اداره‌ی شورای بویارها (دوما) که در رأس آن شاهزادگان بلسکی (Blesky) و ماتیلاوسکی (Matilavsky) [قرار داشتند] اداره می‌شد و این محلی بنام «زمش‌چینا» Zemchtchina (نظام کشور) معروف گردید. قسمت دیگر که تزار آنرا در اختیار داشت به‌عنوان «اوبریچ نینا» (Obrichnina) نامیده شد. به‌نقل از تاریخ روسیه (از آغاز تا انقلاب اکتبر). انتشارات دانشگاه، ترجمه و اقتباس دکتر خانبابا بیانی. ص ۸۱.

2. Nizhni Novgorod

و شاهزادگان در سراسر اروپا مورد ستایش و احترام قرارگرفتند. شجاعت قوای روسیه همه‌جا با تمجید و تحسین روبرو شد. دختران پاریسی بازو در بازوی نارنجک‌اندازها، با سبیلهای درشت، و قزاقهای دون،[1] با موهای پرپشت، در بوا دوبولونی[2] گردش می کردند.

البته این شهرت ومقامی نبود که مردم روسیه آرزویش راداشتند. زمان آنکه آنها بر کرسی افتخار قرارگیرند فرا رسیده بود، با این حال طغیان عظیم ملی سراسر سرزمین را فراگرفت. استعدادهای خلاق از ژرفای گل‌آلود مرداب فئودالی رها شدند و به‌سطح آب آمدند وپوشکین چون ستاره‌ای درخشان طلایه‌دار عصر شکوهمند هنر و ادبیات روسیه گردید.

نیای ما تاروپود افسون کننده زبان روسی را بیهوده درهم‌نبافته بود و اولاد و اعقاب او به‌عبث برفراز تپه‌ها و در آفتاب بهاری نغمه سرنداده و به‌رقص و پایکوبی برنخاسته بودند. بومیان روسیه، جمعی در اعماق جنگلها و برخی ـ مانند آووا کوم[3] آن کشیش متعصب ـ درون زاغه‌ای در پوستوزرسک[4] درسایه نور شمع بیهوده بر کتابها خم نگشته و درباره‌ی حقوق انسان و جهت دادن نظراتشان در قالب نظام‌ها و قوانین به‌تفکر نپرداخته بودند. قزاقهای جسور و بی‌پروا بی‌جهت نیروی سرشارشان را در یورش و نبرد بکار نگرفته بودند. آن روح آزاد، خلاق، آتشین و جستجوگر مردم روسیه تمام و کمال در هنر قرن نوزدهم ما منعکس بود. این هنر شهرت جهانی یافت و در بسیاری زمینه‌هاپیشتاز

1. Don

۲. Bois de Boulogne. گردشگاهی در حومه پاریس.

۳. Avvakum. (۱۶۲۰ـ۱۶۸۲) کشیش روسی وبنیان گـذار نهضت «مـؤمنان قدیم» در داخل کلیسای ارتودوکس روسیه ... بـه‌نقل از کتاب «سالت زبان و ادبیات»، نوشتهٔ آلکسی تولستوی، ترجمه م. ج. روحانی.

4. Pustozersk

هنر اروپا و آمریکا شد.

علم روسی شیمیدانها، فیزیکدانها وریاضی‌دانهای بزرگی به‌دنیای علوم عرضه داشت. نخستین ماشین‌بخار در روسیه اختراع شد ـ همچنین پیل ولتا، تلگراف بی‌سیم و بسیاری اختراعات دیگر در این سرزمین بمنصه ظهور رسیدند[1]. مردان علم، بویژه مخترعین، در رویارویی با مشکلات غیرقابل توصیف اجبار داشتند خود راه‌گشای خود باشند. بسیاری از مردان برجسته در راه علم فدا شدند بی‌آنکه دنیا آنها را بشناسد. پرنده آزادی فکر و جسارت علمی بالهایش را بر دیوار بدون روزن بی‌اعتنایی نظام سیاسی تزاریست می‌کوفت. چرخهای ارابه‌ی وضع وحال روسیه درگل‌ولای زمان به‌کندی پیش می‌رفت و ادامه این عقب ماندگی، به‌مدت یک قرن، معنایش چیزی جز مرگ نبود. ضربه قاطع و نهائی بر ضد نظام جنایتکاری که روسیه را به‌لبه‌ی پرتگاه می‌کشاند در شرف فرود آمدن بود. طنین این ضربه جهانگیر شد و مردم بر سرنوشت خود و سرزمینشان حاکم شدند.

نیای ما، چشم بر جاده خورشید، بدون شک سرنوشت مردمش را در آینده‌ای دور بوضوح دیده و آنگاه‌گفته بود: «هرگز ترس بخود راه ندهید، ما باندازه‌ی کافی توانائی و قدرت خواهیم داشت.»

و اکنون دشمن کینه‌جو ومرگ خواه راه بسوی آینده را بسته است. ارواح نسلهای‌گذشته، اعم از نسلهایی که در نبردهای بی‌شمار بخاطر سرافرازی میهنشان جان باختند و یا آنها که دانش وکارشان را برای بنیادآن ایثار کردند، مسکو را در برگرفته‌اند و به‌ما فرمان می‌دهند

۱. نظر باینکه نخستین ماشین بخار بوسیله توماس نیوکامن و جیمزوات (T. Newcomen_ J. Watt مخترعین‌انگلیسی)، پیل‌ولتا توسط آلساندرو ولتا (A. Volta مخترع‌ایتالیائی) وتلگراف‌بی‌سیم بوسیله‌ی‌مارکونی (G. Marconi مخترع ایتالیائی) اختراع شده‌است، دلیل نسبت دادن این‌اختراعات به‌مخترعین روسی ـ که نامشان در متن نیامده است ـ بر مترجم روشن نیست.

نقش خودتان را ایفا کنید!

بار مسئولیت در برابر تاریخ تماماً برشانه‌های ما نهاده شده است. در پشت سرمان فرهنگ غنی روسیه بزرگ و در پیش رویمان ثروت و استعدادهای نهانی بی‌شمار قراردارد، نعماتی که آلمان فاشیست بر آن است آنها را برای همیشه بغارت برد. اما این منابع و استعدادها، جنگلها و زمین‌های وسیع، ذخایر بی‌پایان در دل زمین، رودهای پهن و پرآب، دریاها و اقیانوسها، کارخانه‌های عظیم و کارگاهها، کشتزارهای غله، گله‌های بی‌شمار احشام که در آفتاب لذت‌بخش بر تپه و دشت می‌چرند، آن زندگی توأم با وفور نعمت که ما در راه بدست آوردنش تلاش می‌کنیم، خواست مادر نیل به‌سعادت و خوشبختی ـ که ناگزیر باید فرا رسد ـ و تمام چیزهای غیرقابل انتقال و متعلق به‌ما، همه وهمه میراث مردم ما است. مردمی قوی، دوستدار آزادی، صدیق، باهوش و نه بی‌بهره از نبوغ.

حتی اینکه ما پیروز نخواهیم شد موضوعی است غیرقابل تصور. ما از آلمانیهای اکبیری ـ که لعنت بر آنها باد ـ قوی‌تر هستیم. تعداد آنها سر به‌میلیونها می‌زند نفرات ما، اما، دوبرابر آنهاست. آنها از لحاظ تسلیحات، بویژه تانک، در حال حاضر برما برتری دارند اما بهرحال سلاح آتش‌بار بدست افراد آتش و شلیک می‌شود و ارتش سرخ آنها را نابود خواهد کرد.

ارتش ما با مهارت و اطمینانی که تا کنون سابقه نداشته است در کار نابودی آلمانیهاست. آلمانیها مذبوحانه در تلاشند ـ و طبق محاسباتشان آخرین تلاش ـ تا مسکو را بچنگ آورند با این امید عبث که قلب سرزمین ما را تسخیر کنند، حتی اگر در این راه مجبور شوند صدها و صدها کشته برجای گذارند. اما حسابشان نادرست و امیدشان ناشی‌از دیوانگی وبر باداست. مسکوچیزی بیش‌از یک نقطه استراتژیکی

محض و حتی بیش از یک پایتخت است. مسکو یک ایده است، مسکو در سراسر دوران تحول ملی خود به کل فرهنگ ما راه یافته و در آن ریشه دوانده است. راه ما بسوی آینده از مسکو می‌گذرد. اینجا، در مسکو، ماشین نظامی‌آلمان درهم شکسته خواهدشد وآنگاه مسیر جنگ به کلی تغییر خواهد کرد.

همه‌ی مردم روسیه، مانند ایوان در قصه پریان، برفراز پل کالینوف[1] با اوگر[2] دوازده سر در نبردی درگیر می‌شوند: «ایوان و اوگر دوازده سر در فاصله‌ای به‌طول سه‌اسب رودرروی یکدیگر قرارگرفتند و چنان مصاف دادند که زمین زیر پایشان به‌فغان آمد؛ آنگاه ایوان همه دوازده سر اوگر را به‌ضرب شمشیر قطع وآنها را در هوا چرخ داده به‌زیر پل افکند.»

سرزمین آباء و اجدادی ما قشون و قبایل زیادی را که جرأت نزدیک شدن به‌مرزهایش را یافتند هلاک و در کام خود فرو برده است. در غرب امپراطوریها ظهور و سقوط کردند، بزرگان حقیر شدند و ثروتمندان فقیر. سرزمین ما، اما،گسترش یافت و قدرتمند شد تا حدی که هیچکس قادر به‌لرزاندن آن نیست. این سرزمین، ژرمنهای این زمانه را نیز از بین خواهد برد. آن چنانکه اثری از آثارشان برجای نماند. آری، این چنین بوده است و این چنین نیز خواهد بود.

«هرگز ترس بخود راه ندهید، ما باندازه کافی توانایی و قدرت خواهیم داشت.»

هفتم نوامبر ۱۹٤۱

1. Kalinov

۲. Ogre غولی آدمخوار در افسانه‌ای که بخشی ازآن در اینجا آمده است.

از چه دفاع می‌کنیم

برنامه‌ی ناسیونال سوسیالیست‌ها، «نازیها» و یا آنچنانکه لقب گرفته‌اند فاشیستها تماماً در یادداشتهای هیتلر قید نمی‌شود. بنابراین ما تنها به‌آنچه که برای عموم اجازه انتشار می‌یابد دسترسی داریم. ریزه‌کاریها و جزئیات بیشتر برنامه آنها بستگی به‌آن نقشه‌های شوم، خونبار و سادیستی دارد که به آنها امکان می‌دهد آشکارا قصدشان را، گرچه به‌ندرت، عملی سازند. بااین‌حال رفتار نازیها در سرزمینهای تحت اشغال تا حد زیادی نقاب را پس می‌زند و نشانی از بردگی، گرسنگی و مورد ضرب و شتم وحشیانه قرارگرفتن را آشکارا می‌نمایاند؛ بردگی وگرسنگی تمام کسانی که در ادای محکم و به‌موقع: «مرگ بهتر است از پیروزی نازیها» دودل باشند.

نازیها بطور هیستریک به‌خود اعتماد دارند. پس از اشغال لهستان و فرانسه که تا حد زیادی به‌علت رشوه‌خواری و فعالیتهای ستون پنجم، و در نتیجه تضعیف قدرت نظامی، صورت‌گرفت و همچنین بعد از فتح چند کشور کوچکتر- که شجاعانه و افتخارآمیزبرضددشمنی که به‌میزان غیرقابل قیاسی قویتر بود جنگیدند ـ نازیها با شتاب برآن شدند تا نقشه‌اشان را در مقیاسی وسیعتر پیاده کنند.

مثلا در لهستان در بازداشتگاههای عمومی و در اردوهای کار که برای کارگران و روشنفکران لهستانی در نظرگرفته شده است میزان تلفات دربهار امسال به هفتاد درصد ودر زمان حاضر به‌صددرصد افزایش یافته است. جمعیت لهستان، بدون اغراق، درشرف نابودی است.

در نروژ نازیها، هزاران نفر را در محاصره‌گرفتند، آنها را در قایقها جای دادند و بی‌پناه و بی‌هدف در دل دریاها رها ساختند.

نازیها به‌هنگام حمله به‌فرانسه، از یورش ناگهانی به‌شهرهای بی‌دفاع انباشته از پناهندگان و بستن آنها به‌رگبار مسلسل لذتی هیستریک بردند. آنها آنچه را که درهم شکستنی و نابود شدنی بود در زیر چرخ تانکهایشان خرد و نابود کردند. مدتی بعد، آنگاه که پیاده نظامشان وارد معرکه‌ی کارزار شد، نازیها کودکان نیمه‌جان را از مخفی‌گاه‌هایشان بیرون کشیدند، تکه‌ای شکلات بر کفشان نهادند و با آنها عکس‌گرفتند تا «مدرکی مستند» از «انسان دوستی» آلمانی برای روزمبادا در اختیار داشته باشند.

در سیبری حتی به کودکان شکلات هم ندادند و با آنها عکس نیز نگرفتند.

امکان برملا ساختن حقایق مشابه بی‌شمار دیگری که همه منتج و متأثر از برنامه کلی نازیها است وجود دارد. مثلا فتح اروپا، آسیا، هر دو؛ آمریکا و در حقیقت تمام سرزمینها و جزایر دنیا. مردمی که ازگردن نهادن به‌رژیم نازی سرباز می‌زنند و یا کسانیکه حاضر به‌از دست دادن استقلالشان نیستند محکوم بمرگ می‌باشند. از نظر حقوق سادی و قانونی [نازیها]، همه‌ی مردم بایستی چون حیواناتی مطیع محض آنچه را که به‌آنان دیکته می‌شود فرمانبردار باشند. نازیها هرگاه دریابند سرزمین تحت اشغالشان سرزمینی پر جمعیت است با از بین بردن مازاد جمعیت در اردوگاههای کار، و یا با روشهای آسانتر، تعداد جمعیت را

تا میزان دلخواه کاهش می‌دهند. آنها پس از اینکه این کار را چون آفریدگار متعال در شش روز به‌پایان بردند در هفتمین روز به‌عنوان نژاد موی زرد و پیشانی بلند، یا نژاد برتر، زندگی شکوهمند و افتخار-آفرین خود را با انباشتن شکمهایشان از سوسیس، با بهم کوفتن لیوان‌های آبجو و سردادن آوازهای مستانه درباره‌ی اصالت نژادشان آغاز می‌کنند...

اینها افسانه یا نقل‌قول از داستانهای تخیلی نیست. این گفته‌ها دقیقاً بیانگر آنست که چگونه قدرتهایی که در Reichskanzellerei[1] نوین در برلین وجود دارند قاطعانه قصد دارند نقشه‌هایشان را عملی سازند. گواه براین امر رودهای جاری شده از اشک و خون، ویرانی و نابودی شهرها و شهرکهای شعله‌ور در آتش، انفجار و غرق شدن هزاران کشتی و مرگ میلیونها انسان بی‌پناه و بی‌گناه براثر گرسنگی است.

درهم کوبیدن نیروهای مسلح رایش سوم، محو وجود نازیها و آن نقشه‌های سبعانه و خونبارشان از پهنه زمین، بازگرداندن صلح، آرامش، آزادی همیشگی و سعادت و خوشبختی به‌سرزمینمان و فراهم آوردن هر فرصتی برای توسعه‌ی آن در نیل به‌بالاترین مرحله آزادی فردی ـ همه‌وهمه وظیفه‌ای است والا وغرورآفرین که انجام آن برعهده‌ی ما است، برعهده ما مردم روسیه و همه‌ی برادرانمان در اتحاد جماهیر شوروی.

آلمانیها که در نتیجه فعالیتهای ستون پنجم موفق شده بودند جاده از پیش آماده شده پیروزی را در تسخیر لهستان، فرانسه و سایر کشورها بپیمایند روی حمله به‌سرزمین ما و فتح آن بوسیله‌ی تانکها و هواپیماهای بمب‌افکنشان خیلی حساب می‌کردند، اما در مرزهای اتحادجماهیرشوروی با دیواری استوار ازپولاد مواجه شدند و خونشان

۱. مقر صدارت امپراطوری (دراینجا اشاره‌ایست به‌رایش سوم)

همچون آب برزمین جاری شد. قوای آلمان با حربه‌ی تروریسم و به‌پشتوانه‌ی سپاهی لشکری فارغ از عقل در جنگ درگیر شد، اما با نیرویی متشکل از مردمی فرزانه، شجاع و دوستدار آزادی رو در رو گردید. مردمی که در طول تاریخ چند هزار ساله‌اشان کراراً مهاجمینی چون طوایف خزر[1]، پولووتسی[2]، پچنگ[3]، لشکر تاتار و جنگجویان توتونیک[4] و همچنین لهستانیها، سوئدیها، قوای فرانسه را تحت فرمان ناپلئون و نیروی آلمان را بسرکردگی ویلهلم بضرب شمشیر و سرنیزه از سرزمین پهناورشان بیرون رانده‌اند... آری، «آنها همه آمده‌اند و رفته‌اند.»

در روزگاران گذشته مردم ما که سلاح بدست آماده مبارزه شدند بخوبی دریافتند که الطاف ناچیزی از جانب پادشاهان، مزدوران و بویارها نصیبشان خواهد شد. آنها، اما، به‌سرزمینشان - سرزمین نامادریشان - صمیمانه عشق ورزیدند و با ایمانی راسخ باور داشتند که هیچ چیز توانایی آنرا نخواهد داشت تا شعله امید را در دلشان خاموش کند؛ امید به‌اینکه با براندازی همه‌ی انگلها صبح عدالت طلوع خواهد کرد و سرزمین روسیه موطن خود آنها خواهد شد تا زمینهایش را کران تا کران زیر کشت گندم و ذرت طلایی ببرند.

در طول جنگ داخلی - میهنی[5] ۱۹۱۸—۱۹۲۰ قوای گاردسفید [و کشورهای حامی آنها] میهنمان را از هر سو مورد تهاجم قرار دادند، اما مردم سرزمین قحطی‌زده، ویران شده و بتاراج رفته - در حالی که

1. Khazar 2. Polovtsi 3. Pechenegi 4. Teutonic

۵. لازم به‌توضیح است که انقلابیون بلشویك بمدت دوسال واندی (۱۹۱۸ تااوایل ۱۹۲۱) هم برضد دشمنان داخلی—روسهای سفید— برهبری دریاسالار کولچاك (Kolchak) و ژنرال دنیکین (Denikin) می‌جنگیدند و هم برعلیه مهاجمین اروپایی (ازجمله لهستانیها) و ژاپن مبارزه می‌کردند که با استفاده از جنگ داخلی به‌حمایت از روسهای سفید برخاسته بودند.

هزارهزار از تیفوس می‌مردند ـ پس از دو سال مبارزه خونین با دشمنانی که بااختلاف زیادی برما برتری داشتند، حلقه محاصره را درهم شکستند، آنها را به‌عقب رانده نابود ساختند و زندگی نوینی را پی‌افکندند.

مردم شوروی که زمانی قدرت و استقامت را از «کار» کسب کردند، اینک که در پرتو ایده‌آلی نوین و والا تغییر ماهیت داده‌اند قدرتشان را از اعتقاد راسخشان به‌خوشبختی و از عشقشان به‌میهن بدست می‌آورند ـ میهنی که دود در آن همچون رایحه‌ی عطری دل‌انگیز و قرص نان همانند کلوچه‌ای خوش طعم به‌نظر می‌آید.

اکنون نازیها انتظار چه ترحمی را از جانب ما دارند در حالیکه مردم آلمان را در برابر ناوگانهای زره پوش ما، که چون طوفان وارد عمل می‌شوند، یا رو در روی دهانه‌ی غران مسلسلهای ما که در خط کمربند دفاعی نصب شده‌اند و یا در مقابل هواپیماهای جنگی و سرنیزه‌های بی‌شمار ارتش سرخ قرار می‌دهند؟...

آیا شمارمان اندک است؟
آیا از پرم[1] تا تورید،[2]
از صخره‌های سرد فنلاند تا کولچید[3] سوزان،
از برجهای به‌هوا رفته‌ی کرملین تا دیوارهای آرام خفته چین،
تمام روسیه غرق در سلاح و سرنیزه‌های براق،
بپا نخواهد خاست؟

این یکی از خصایص فرد روسی است که در دوره‌ای بحرانی در زندگی و هنگام دچار آمدن به‌مصیبت و بدبختی، مشکلی در ترک چیزهایی که به‌آنها خوگرفته وحتی زندگی روزمره او را تشکیل می‌دهند

۱. Perm نام شهری.
۲. Taurida شبه‌جزیره‌ای در کریمه.
۳. Colchida ناحیه‌ای باستانی درجنوب شرقی دریای سیاه، جائیکه امروز گرجستان شوروی قرار دارد.

ندارد. او ممکن است تا این لحظه انسانی با خلق و خوبی معمول بوده باشد، مانند دیگران، اما زمانی که از او خواسته شود یک قهرمان باشد، یک قهرمان خواهد شد... و این از نظر خودش امری است کاملاً طبیعی... چندی پیش هنگامی که آماده بخدمتها برای نام‌نویسی در ارتش احضار شدند، جوانکی که برای پیوستن به‌ارتش تازه سرش را تراشیده بود سه روز تمام می‌نوشیده و خوش‌گذرانده بود؛ بعدگونه هایش را بردستهایش نهاده واحساساتش را با خواندن آوازهای غمناک بیان داشته بود. اما وقتی با پدر و مادرش خداحافظی کرد آدم دیگری شد؛ جسور و مقاوم و فرزند خلف مردانی که دل نگران عظمت و سرفرازی مملکتشان ـ به‌سرکردگی سوورف[1] از تیغه‌های یخ بسته آلپ گذشتند؛ فرزند شایسته مردانی که سرنیزه‌ها را محکم در چنگ فشردند و حمله‌های سواره نظام زره‌پوش مورا[2] را در نزدیکی مسکو دفع کردند و یا در تن‌پوشهایی زبر، اما تمیز، در پلونا[3] تفنگ بدست زیرآتش مرگبار به‌انتظار فرمان ایستادند تا با یورشی ناگهانی در بلندیهای فتح ناشدنی طوفان بپا کنند.

سه جوان از روستاهای مختلف برای نخستین بار به‌عنوان سرباز به‌ارتش سرخ پیوستند. آنها پیش از این چه‌جور آدمهایی بودند، خوب یا بد، کسی نمی‌داند. به‌آنها مأموریت داده شد تا با یک تانک وارد صحنه‌ی کارزار شوند. تانک حامل آنها که پیشاپیش تانکهای دیگر در حرکت بود به‌قلب خط محاصره دشمن زد. اگرچه تانک از حرکت بازایستاد اما تا آخرین گلوله مقاومت کرد. وقتی که سربازان دشمن به‌نزدیک تانک خزیدند با این امید که سرنشینان آنرا زنده دستگیر

1. Aleksandr Vasilievich Suvorov (۱۷۳۰ـ۱۸۰۰) فیلدمارشال معروف روسی.
۲. Murat، ژواکیم مورا (۱۷۶۷ـ۱۸۱۵) مارشال ناپلئون درجنگ باروسیه.
۳. Plevna، شهری در بلغارستان که در۱۸۷۷ توسط روسها اشغال شد.

کنند، سه‌جوان از تانک بیرون آمدند. هریک آخرین گلوله را برای خود نگهداشته بود. آنها مرگ را به‌اسارت در دست دشمن ترجیح دادند، لوله رولورها را به‌شقیقه‌هایشان نشانه رفتند و به‌زندگی خود پایان دادند. افتخار و درود برآنها! درود برآن جوانان پرغروری که در راه سربلندی ارتش و سرزمینشان بامرگ رو در رو شدند.

خلبان یک هواپیمای جنگنده به‌من گفت:

«هواپیماهای دشمن چون گروهی زنبور مرا درمحاصره گرفتند. گردنم در اثر پائیدن مدام به‌این سو و آنسو رگ به‌رگ شد. چنان به‌هیجان آمدم که تا بالاترین اوج صدا فریاد می‌زدم. سه هواپیما را سرنگون کردم و در جستجوی چهارمی بودم. زمین و آسمان گردسرم می‌چرخید وخورشید گاهی درسمت راست و زمانی درطرف چپ قرار می‌گرفت. همان‌طور که مسیری مشخص را بطور عمودی‌دور می‌زدم شیرجه رفتم و دوباره‌ناگهان اوج گرفتم تا حدی که هواپیمای دیگری را در تیررس قرار دادم، آنگاه یک هواپیمای تعقیبی از زیر هواپیمای من ظاهر شد و بمدت یک‌هزارم ثانیه درجلو و بالای سرمن قرارگرفت. چهره‌ی خلبانش را دیدم، چهره‌ای بود مقاوم و پوشیده از ریش. درچشمهایش نفرت و تقاضای ترحم را همزمان احساس کردم... هواپیمایش پشتکی زد. دود از آن تنوره می‌کشید. ناگهان پی‌بردم یک پایم را نمی‌توانم حرکت دهم، چیزی شبیه به‌گرفتگی عضله. فهمیدم زخمی شده‌ام. سپس چیزی برشانه‌ام کوبید، آخرین گلوله مسلسل خالی شد و چیزی نداشتم با آن تیراندازی کنم. تصمیم‌گرفتم به‌پایگاه بازگردم، اما درست در آن زمان بازوی چپم لخت و بی‌حس به‌کنارم افتاد. تا پایگاه راه زیادی در پیش بود. امیدوار بودم چشمهایم در اثر خون روی تار نشوند، اما بتدریج پرده‌ای برچشمانم کشیده می‌شد. بهر تقدیر در پایگاه برزمین نشستم اما بدون ترمز و درست برروی شکم هواپیما.»

اکنون بیش‌از نیم‌قرن است که شاهد مبارزه سرزمینم بوده‌ام که به‌خاطر کسب آزادیش چه دگرگونی شگفت‌انگیزی را تجربه کرده است. من خفقان مرگبار دوران حکومت آلکساندر سوم، روستاهای فقرزده با کلبه‌های حصیری و بامهای کاهگلی و درختان بید را برساحل نهری که مارپیچ در طول استپ جاری بود بیاد دارم. وقتی به‌گذشته می‌نگرم چهره‌های متفاوتی در نظرم زنده می‌شوند - چهره‌ی مردمانی زیرک، محجوب، مطمئن و موقر... آلکساندر سیزوف[1] پدر یکی از همبازیهای من بود؛ مردی خوش‌سیما با ریشی فری و مناسب و قوی چون اسب. در تعطیلات هنگامی که نیمی از دهکده باگلوله‌های برفی با نیم دیگر می‌جنگید، سیزوف با خنده‌ای بر لبان و در چشمهایش، از پشت پنجره ناظر بر برف‌بازی بود. آنگاه بیرون می‌آمد و کنار دروازه می‌ایستاد و هرگاه کار بالا می‌گرفت و نیاز به کمک بود دستکشهایش را به‌دست می‌کشید و در حالی که می‌خندید نفرات پیش‌آهنگ دسته مهاجم را در برف می‌غلطاند. او را در آن نیم تنه‌ی پوستین مانند خوش دوخت و با آن شال دورگردنش بیاد می‌آورم که پشته‌ی بزرگ گندم را، که درآمد ناچیز سالانه‌اش بود، یک صد ورست[2] پای پیاده و در کولاک به‌شهر می‌برد. امروز، به‌احتمال زیاد، نوه‌های او مانندشاهینی خشمگین بر بمب‌افکنهای آلمانی فرود می‌آیند. کلبه‌ای را بخاطر می‌آورم با اجاقی‌گرم، با دختری جوان مشغول به‌کار در پشت چرخ بافندگی دستی و باگوساله‌ای خفته برپشته‌ای کاه در کنجی که بوسیله‌ی پرچینی از اتاق جدا شده بود. ما بچه‌ها بر نیمکتها، گرداگرد میزی می‌نشستیم و به‌قصه‌های مردی بلندقامت و یک چشم، که بی‌شباهت به‌اسب نبود، گوش می‌دادیم. برایمان قصه‌ی پریان می‌گفت. کارش

1. Alexander Sizov.

۲. Verst، هرورست تقریباً معادل یک کیلومتر است.

گدایی بود. ده به‌ده سفر می‌کرد، صدقه می‌گرفت و هرجا پناهگاهی می‌جست شب را بیتوته می‌کرد. دختر جوان که بکار بافندگی بود با صدایی آرام و لحنی مهربان گفت:

– چرا همیشه از این قصه‌های وحشتناک میگی؟ برای تنوع هم که شده یه‌قصه شاد برامون بگو.

– قصه‌ی شاد بیاد ندارم دختر عزیز. هیچوقت چیز شادی ندیده و نشنیده‌ام.

بعد همان یک چشم وحشت‌انگیزش را بر ما بچه‌ها دوخت و ادامه داد:

– شاید این کوچولوها در آینده چیزی شاد و خوشحال کننده ببینن و بشنون...

سال ۱۹۱٤ را بیاد می‌آورم؛ هنگامی که به‌میلیونها نفر از مردم اسلحه داده شد. مردم با همان ساده‌لوحی‌اشان فهمیدند که نخستین و مقدس‌ترین وظیفه راندن دشمن از خاکشان است. سپاه اعزامی ازسیبری ناگهان از قطار حامل سربازان بیرون پریدند و حمله با سرنیزه را آغاز کردند. برای دشمن درتمام طول‌جنگ هیچ چیز رعب‌آورتر از دریافت سرنیزه روسی نبود. اما اینکه مردم روسیه در جنگ پیروز نشدند صرفاً بخاطر ناآگاهی، حماقت، ناواردی و عدم شایستگی فرماندهی عالی در سیستم تزاری بود که همراه بود بافساد، دزدی، سودجویی و خیانت که در آن روزگار در میان مقامهای حاکم بر کشور معمول و مرسوم بود.

اینک بیست‌وپنج سال از آن زمان‌گذشته است. غلات طلایی مزارع اشتراکی کران تا کران در وزش نسیم نجوا و زمزمه می‌کنند، باغها پرشکوفه می‌شوند و پنبه‌زارها به‌بار می‌نشینند و این همه در دشتهایی‌است که پیش از این بیابانی برهوت و بایر بودند. ده‌ها هزار کارخانه و کشتزار بوجود آمده است. تا آنجا که ما می‌دانیم یکی از

نواده‌های آلکساندر سیزوف قدرت موروثی‌اش را بشیوه‌ای عاقلانه بخدمت گرفته ودر دل زمین چون تیتان[1] افسانه‌یی صدها تن زغال‌سنگ را در یک نوبت درهم خرد می‌کند. در کوره‌های بزرگ با چکشهای هزار تنی، که ضربه هایشان زمین را به‌لرزه می‌اندازد، برای ارتش سرخ سلاح ساخته می‌شود ـ ارتش سرخ؛ ارتش مردم آزاده، ارتش آزادی، ارتشی که می‌رزمد تا صلح در جهان برقرار کند، تا باشد که این جهان روی آرامش، کامیابی و پیشرفت بخود ببیند و ثمرات تمدن را بچیند.

و این سرزمین من است که عهده‌دار تأمین همه‌ی این نیازهاست، موطن من. و قطعاً هیچ احساسی قوی‌تر، عمیق‌تر و مقدس‌تر از عشقی که من نسبت به‌آن دارم نیست...

بیست و هفتم ژوئن ۱۹۴۱

1. Titan

سربازان روسی

فلچر[1] انگلیسی که در پایان قرن شانزدهم دیداری داشت از روسیه، سربازان روسی‌را مردانی‌توصیف کرد که درمیدان‌جنگ سرسختانه و شجاعانه می‌رزمند و آن زمان که زخمی می‌شوند و یا در محاصره دشمن قرار می‌گیرند هرگز تسلیم نمی‌گردند و مرگ را به‌گدایی ترحم و گذشت دشمن ترجیح می‌دهند، دندان برجگر می‌نهند و سرنوشت را پذیرا می‌شوند.

این توصیفی است که این انگلیسی از عادت سرباز روسی به هنگام رو دررویی شجاعانه با مرگ‌بدست می‌دهد. اما می‌دانیم که اعتقادمحض به‌سرنوشت نیست که سرباز روسی را برآن می‌داورد تا سلاح در دست، تا لحظه‌یی که مرگ چشمهایش را ببندد، برای دفع دشمن متجاوز با او مقابله کند. در میدان نبرد این شرمساری است که برای او وحشتبار است و نه مرگ. روسیه سرزمین پهناوری است و این به‌خلاف میل و طبیعت یک فرد روسی است که وقتی برای دفاع از شرف و سرافرازی میهنش به‌جنگ اعزام شد، بخاطر نجات جانش تسلیم شود. هیچکس مایل نیست بمیرد، اما چاره چیست؟ میدان جنگ محل تفریح و خوش-

۱. John Fletcher (۱۵۷۹-۱۶۲۵) نمایشنامه‌نویس انگلیسی.

گذرانی نیست. در آنجا باید تا واپسین نفس جنگید و جنگید.

سربازان روسی‌ما ـ
«از نوک سرنیزه شیر می‌نوشند،
درگاهواره‌ی کلاه‌خودهایشان پرورش می‌یابند،
با نوای شیپورها رشد می‌کنند،
با جاده‌ها اخت،
پرتگاهها در نظرشان آشنا،
کمانهایشان کشیده،
ترکشهایشان باز و آماده،
شمشیرهایشان تیز.
در عرصه‌ی رزمگاه چون گرگهای خاکستری تیزپا،
درجستجوی افتخار برای خود،
و احترام برای شاهزاده‌اشان.»

و بدینسان است که «سرود سپاه ایگور»[1] ارج می‌نهد و بزرگ می‌دارد جنگجویان کوری[2]؛ جنگجویان آزموده‌ی سپاه شاهزاده وسی و ولود سویاتاسلاویچ[3] را.

روسها از زمان خیلی دور و بیاد نیامدنی به‌عنوان جنگجویانی قوی و مقاوم شناخته شده‌اند. آنها در مبارزه بی‌امان برضد دشمنانشان و در دست و پنجه نرم کردن با طبیعت بی‌رحم سرزمین پهناورشان چون فولاد آبدیده بودند. روزگاری که مردم دیگر ممالک با حمله به‌اروپا

1. The lay of Igor's Host

۲. اشاره به‌جنگجویان ساکن درکرانه رودکوری در گرجستان.

۳. Vsevolod Svyatoslavich ، نام کامل این شاهزاده روسی و سی‌وولود سویاتاسلاویچ ایگور میباشد. «او قهرمان داستان حماسی سرود سپاه ایگور است. این منظومه دل‌انگیز در سال ۱۷۹۵ کشف شد. سراینده آن دانسته نیست...» به‌نقل از رسالت زبان وادبیات، نوشته‌ی الکسی تولستوی، ترجمه م. ح. روحانی.

تمدن امپراطوری ساقط شده روم را چون ماترکی به‌ارث بردند ـ اسلاوهای شرقی در استپهای بایر، در سواحل رودهای طاغی و پرآب و درکناره جنگلهایی که تا شمال و تا کرانه‌های سرد و جزیره‌های بادخیز دریای بالتیک ادامه داشت، اسکان گزیدند.

مرداسلاو؛ این پاسدار ـ کشتگر خاک، این جنگجو ـ شکارچی و ماهیگیر نه درکشتزار و نه در قلب جنگل هرگز از شمشیر ونیزه‌اش جدا نشد. زمستان سرد و تار و طولانی مغز او را کرخت و اندیشه‌اش را ناتوان نکرد. در دل جنگلهای محصور در برف و درون کلبه‌های چوبین انباشته از دود نغمه‌سرایی کرد و در پرداخت داستانهای پری‌وار اعجاب‌انگیز، واژه‌ها را چون دانه‌های دُر به‌رشته سخن کشید و ادبیات توده را آنچنان پی افکند که حتی امروز هم مردم هیچ سرزمینی درجهان وارث چنین ادبیاتی نمی‌باشند. دراین ادبیات روح پیچیده، غنی،مستعد، رؤیایی، جستجوگر، شاداب و دوستدار آزادی او منعکس است.

سرزمین روسیه ازشمال ازجانب قبایل فنلاندی، از شرق وجنوب بوسیله‌ی بیابان‌گردان آسیایی و از غرب ازطرف استعمارگران آلمانی ـ یا جنگجویان صلیبی[1] تهدید می‌شد. براساس اقدام این استعمارگران آلمانی ـ و تلویحاً اقدام شوالیه‌های فرقه‌ی توتونیک ـ بود که هیتلر ایدئولوژی فاشیست را بنیان نهاد.

نووگورود و پسکوف[2] بزرگ و با عظمت برای همیشه راه را بر استعمارگران آلمانی بستند. نه تنها جنگجویان شاهزاده آلکساندر[3] بلکه تمام خلق نووگورود، که عازم جنگ شدند تا در راه سرزمینشان روسیه جان ببازند، با شوالیه‌های توتونیک ـ یا به‌تعبیر دیگر با اوگر

۱. مجاهدین درجنگهای صلیبی، (Crusaders)
۲. Pskov، نام شهری در اتحادشوروی.
۳. آلکساندر یاروسلاویچ که بعداز فتوحات بسیار درکرانه رود نوا وفرمانروائی برنووگورود به‌آلکساندر نوسکی A. Nevsky شهرت یافت.

چشم سفید خیره‌سر - بر روی یخهای بهاری در حال ذوب دریاچه چادسکویه[1] سر شاخ شدند و چنان سرسختانه و بیرحمانه جنگیدند «که یخ دریاچه از ورای خونی که آنرا پوشانده بود دیده نمی‌شد.»[2]

آلکساندر به‌ندای زنگهای کلیسا پاسخ گفت و وارد نووگورود شد و شوالیه های اسیر چون سگهایی ترسو و تازیانه خورده، بادمها در میان پاهایشان، از برابرش دفیله رفتند.

دو سال پیش از این رویداد، آلکساندر و قوای بسیج شده نووگورود با یارل‌بیرگرفولکونگ[3] در کنار رود نوا[4] و در دهانه‌ی رود ایژورا،[5] مصاف دادند. یارل‌بیرگر در رأس سپاهی عظیم از جنگجویان صلیبی حمله به‌روسیه را تدارک دیده بود اما نه او، نه ناخدایان بیگانه‌اش و نه‌اسقف - شوالیه‌ای که حمله را آغاز کرده بود هیچگاه از نبرد نوا به‌موطنشان باز نگشتند.

شوالیه ها دراثر حمله‌ی سربازان نووگورود بستوه‌آمدند. چنانچه‌در وقایع نامه ها آمده است: «گاوریلو اولکسیچ،[6] یارل‌بیرگر را که سوار براسب درحال‌گریز بود تا روی عرشه کشتی دنبال کرد و با شمشیر آهیخته ضربه‌ای کاری بر او فرود آورد و هنگامی که خود از روی اسب بداخل آب سرنگون شد تا ساحل شنا کرد و مبارزه را ادامه داد. گاوریلو با حمله به‌ناخدا او را با یک ضربه شمشیر نقش برزمین ساخت و سپس به‌اسقف - شوالیه یورش برد و او را نیز با ضربه‌ای از پای درآورد... مرد دیگری از نووگورود بنام اسبیسلف یاکونوویچ[7] با تبری در دست خود را بر صف شوالیه های توتونیک، که غرق در زره و پولاد بودند، زد. شوالیه‌ها بامشاهده حالت خشمناک اووحشت بروجودشان

1. Chudskoye

۲. اشاره به‌افسانه تیرد «ایوان» و «اوگر» Ogre که پیش از این آمده است.

3. Jarl Bierger Volkung 4. Neva 5. Izhora

6. Gavrilo Olexich 7. Sbislov Yakunovich

هوار شد. سومین مرد از نووگورود ـ که میشا[1] نامی بود ـ با همرزمانش تا کشتیهای دشمن شنا کردند، از آنها بالا رفتند و سه کشتی را به‌آتش کشیدند، و سرانجام چهارمین رزمنده مردی بود بنام راتمیر[2] که وقتی یک‌تنه و پای پیاده به‌محاصره شوالیه‌ها درآمد، تا لحظه‌ای که در اثرزخمهای کاری بحال مرگ افتاد شجاعانه جنگید.»

پس از هجوم لشکر باتو[3]، آفتاب شهرت کی‌یف رو به‌افول نهاد اما بر نواحی متحد روسیه افزوده گشت. این نواحی مقاوم که در اطراف مسکو قرار داشتند با یکدیگر متحد و یکپارچه شدند. آنگاه تمام مردم روسیه باوظیفه‌ای روبرو شدند که گریزی جز انجام آن نبود: سرنگونی حکومت تاتار و آزاد شدن از یوغ آنها[4]. در آن زمان ممایی،[5] خان گلدن هورد چندین بار به‌ریازان[6] و نیژنی ـ نووگورود[7] حمله برد. بوریس، یکی از شاهزادگان نیژنی- نووگورود ممایی را در ساحل رود پیان[8] شکست داد و سال بعد شکست دیگری بدست دمیتری شاهزاده مسکو در کنار رود فوژ[9] نصیبش شد. آتش خشم ممایی زبانه کشید، سپاهی بی‌شمار از جمله چندصد هزار سواره نظام گردآورد و به‌قصد یغما و با خاک یکسان کردن سرزمین روسیه عزیمت کرد.

دمیتری اعلام بسیج عمومی کرد. مردم در حالی که همه بجای جوشن نیم تنه‌های نمدین برتن داشتند عده‌ای مجهز به‌شمشیر، جمعی با تبرزین وگروهی نیزه‌بدست برای دفاع وپاسداری از مسکو به‌حرکت درآمدند. کسی در این اندیشه نبود که مبارزه چه مدت به‌درازا خواهد کشید و اوچه وقت به‌خانه بازخواهدگشت. تنها فکری که همه‌ی افکار

1. Misha 2. Ratmiir

۳. Batu، یکی ازنواده‌های چنگیزخان.

4. Tatar Yoke

۵. Mamai یکی از خانهای معروف مغول

6. Ryazan 7. Nizhni_Novgorod 8. Pyan 9. Vozh

دیگر را تحت‌الشعاع قرار می‌داد فرا رسیدن ساعت سرنوشت‌ساز «بودن یا نبودن» سرزمین روسیه بود.

ارتش یکصد و پنجاه‌هزار نفری روسیه که بخش اعظم آن را پیاده نظام تشکیل می‌داد در کناره رود دون و در مجاورت دهانه‌ی رود نپریادوا[1] موضع گرفتند. وقتی که بخار آب مه مانند پائیزی برطرف شد، سراسر افق از سپاه تاتار سیاهی می‌زد. آنها در آرایشی هلالی شکل از تپه‌ها بسوی دشت پهناور کولیکووو سرازیر شدند. روسها نیز برای مقابله از بلندیها بزیر آمدند. نخستین داوطلب نبرد تن به‌تن با چلوبی[2]، تاتار غول پیکر، پرسوت[3] راهب بود. آن دو، سواره و به‌فاصله سه اسب از یکدیگر آماده نبرد شدند. آنها هنگام برخورد چنان سهمگین برزمین و بروی یکدیگر در غلطیدند که از هر دو سپاه به‌هیجان آمده غریو بپاخاست؛ سرانجام دو جنگاور بدست یکدیگر از پای درآمدند. سپس دسته‌های سواره‌نظام حمله را آغاز کردند. خون بسان آب جاری شد و مساحتی به‌شعاع ده ورست را فراگرفت. رزمگاه چنان از جسد انباشته شده بود که جایی برای تاخت و تاز اسبها یافت نمی‌شد. کشاورزان روسی که بخش عمده‌ای از دسته پیاده نظام را تشکیل می‌دادند در حالی که زیر باران تیر و حملات سواره نظام تاتار، چون بافه‌های گندم در برابر داس، برزمین می‌ریختند حاضر به‌از دست دادن وجبی از خاک سرزمینشان نبودند.

مامایی بر دامنه تپه‌ای ایستاده بود، روند نبردی را که تا آن زمان کسی به‌یاد نداشت نظاره می‌کرد و پیروزی زودرسی را برای سپاه تاتار انتظار می‌کشید. در آن لحظه قوای تازه‌نفس که به کمین نشسته بود، ازسوی جنگل بردشمن حمله برد. لشکر تاتار سراسبها رابگرداند وگریخت. مامایی نیز خیمه وخرگاه، زوجه‌ها و آنچه را به‌غنیمت گرفته

1. Nepryadva 2. Chelubei 3. Peresvet

بود همه را برای روسها بجای گذارد و فرار اختیار کرد.

سرزمین روسیه به‌تعداد زیادی قلمرو موروثی و یا متعلق به‌شاهزادگان تقسیم شد. یوغ سلطه تاتار بزیر افکنده شده بود اما ازسوی غرب خطری بزرگ روسیه را تهدید می‌کرد. به‌همین دلیل زمانی که ایوان مخوف بر آن شد تا قلمروها را، اعم از مستقل یا خراجگزار وتابع مسکو، به‌صورت سرزمین واحد و یکپارچه روسیه درآورد مردم به‌درستی کار او پی‌بردند. مردم روسیه به‌هر طریق ممکن ایوان را در مبارزه سرسختانه‌اش علیه شاهزادگان و بویارها، در اقدام جسورانه و باورنکردنی او در اصلاح ارتش و تشکیل اوپریچ نیکی[1] و درنبردهای خونینش با حکام روسیه کهن یاری کردند. مبارزه‌ای طولانی که‌توسط ایوان مخوف پیروزمندانه آغاز شد با شکست نظامی او پایان یافت، اما روسیه بصورت کشوری درآمده بود که خاک پهناورش بحرخزر تا دریاچه بایکال را دربر می‌گرفت. سرزمین روسیه، سرزمینی شد متحد با موجودیت سیاسی واحد.

اندک زمانی بعد؛ هنگامی که نابسامانیها آغاز شد و تمام جاده‌ها از استخوان مردگان سفیدی می‌زد، وقتی که در طول صدها ورست جنبنده‌ای به‌چشم نمی‌آمد وبنظر می‌رسید که ایالت مسکو برای همیشه از عرصه‌ی زمین محو شده است — مردم این آواز را ساختند:

«نووگورود»ی‌ها، آی دوستان!
ول کنید زن و بچه‌هاتان،
بفروشید طلا و نقره‌هاتان،
بخرید نیزه‌های درخشان،
نیزه تیز و شمشیر بران،

1. OPrichniki، سازمانی برای رتق و فتق امورکه کارگزاران آن از جانب خود تزار (ایوان مخوف) انتخاب می‌شدند.

با رهبری شجاع و جوان،...
بتازید تا قلب میدان، بجنگید تا دارید در بدن جان،
بخاطر میهنی که دوستش داریم،
بخاطر سرزمین مادری،
بخاطر مسکوی باشکوه، بخاطر چنین شهری.»

و این مردم بودند که روسیه را از آن فاجعه‌ی دهشتناک رهانیدند. اما سال به سال زندگی مشکل‌تر و طاقت‌فرساتر می‌شد. یوغ حاکمیت بویارها گلوی مردم مقاوم را بیشتر و بیشتر می‌فشرد و مردم آن زورگوئیهای شکیب‌ناپذیر و محرومیت از حقوقشان را با شورشهایی وحشتناک پاسخ می‌گفتند. مردم از این باور مقدس که آنها - کسانی که از روسیه پشتیبانی و دفاع کرده بودند — صاحبان بر حق آن نیز بودند دست برنداشتند. مردم از میهنشان، از حریم مقدس و از شکوه و سربلندی آن مترصد پاسداری بودند.

این است دلیل آنچه که از نظر شاهدان بیگانه تضاد تعبیر می‌شد وحیرتشان را برمی‌انگیخت. به؛ تبدیل شود متحیر از اینکه چرا سرباز— سرف[1] روسی زیر لوای تزارها به‌جبهه‌ی کارزار می‌رود، مرگ را حقیر می‌انگارد و شجاعانه می‌جنگد. روحیه‌ی سودجویی، خوش‌خدمتی و یا رابطه‌ی ارباب - رعیتی نبود که سربازان مقاوم، نستوه و سبیلوی فیلد مارشال سالتیکوف[2] را وادار می‌کرد تا در برابر شوالیه‌های فردریک دوم چون دژی استوار ایستادگی کنند. در نظر آنها میهن وزندگیشان چیز واحدی بود. فردریک دوم بنیانگذار نظام 'سیاسی - نظامی' تجاوزگر پروس، که تا آن زمان به‌فردریک شکست‌ناپذیر شهرت داشت، طی دو نبرد در ساحل رود اودر[3] و در کونرسدورف[4] به‌شکستی سخت گرفتار

1. Serf 2. Field Marshal Saltykov
3. Oder 4. Kunersdorf

آمد. نه تدابیر جنگی وتمرکز آتش توپخانه‌ی فردریک ونه نیروهای ضربتی در طول جبهه و حمله از دو جناح نتوانستند در نجات او از شکست مؤثر باشند. گردانهای روسی «بدون احساس ترس از مرگ» غرش توپهای فردریک را خاموش کردند، سواره‌نظام اورا تاراندند و با سرنیزه‌های شیاردارشان سربازان پروسی را همانند بافه‌های غله از حفاظ سنگرهایشان بیرون ریختند. تنها فردریک‌شاه، که اشک خشم و ناامیدی درچشمهایش حلقه بسته بود، سوار براسبی بادپای از افتادن به‌چنگ دشمن گریخت. او به‌رایزن خود گفت:

«تلفات سنگین است. از یک ارتش چهل‌وهشت هزار نفری تنها سه هزار نفر زنده بر جای مانده‌اند. بهتر اینستکه برلین بر سر عقل آید و در فکر دفاع از خود باشد. این [شکست] مصیبتی است وحشتناک و تأسف من ازاین که هرگز آن را فراموش نخواهم کرد.»

وقتی ناپلئون با سپاهی مرکب از ششصد هزار رزمنده قوی به‌روسیه حمله‌برد امیدوار بود تا درمیان روستاییان کشاورز و صنعتگران هم پیمانانی وفادار برای خود بیابد و این زمانی بود که انعکاس شورش پوگاچف[1] مقتدر، که مردم را دست و پا بسته زیر سلطه تزارها و اشراف رها کرده بود، کاملا محو نشده بود. ناپلئون دست به‌پخش فریبنده‌ترین تبلیغات ـ که در آن به کشاورزان وعده آزادی داده شده بود ـ زد، اما مردم تصمیم دیگری گرفتند. آنها بر آن شدند بدون آنکه میهنشان را تسلیم دشمن بیگانه کنند، آزادی را با دستهای خودشان بدست آورند. در روز نبرد بورودینو[2]، جنگاوران شهیر مارشال مورا، که سرتاپایشان غرق در جوشن و پولاد بود، به‌عبث سنگرها و حفاظ

۱. Pugachev، امیلیان پوگاچف رهبر طوایف قزاق ناحیه اورال که بسال ۱۷۷۳ علیه حکومت و ملاکان شورش کرد.

۲. Borodino، دهکده‌ای واقع در هفتاد مایلی مسکو.

استحکامات رزمندگان روسی را از هم پاشاندند و بیهوده گردانهای روسی را در معرض خطر طوفانی واقعی ازگلوله توپهایشان قرار دادند. سپاه کوتوزوف[1] تا زمانی که سیاهی شب رزمگاه پردود را در خود پیچید همچنان به‌نبرد ادامه داد. کوتوزوف زیرک و تیزهوش در مورد دادن گزارشاتی درباره‌ی چگونگی روند جنگ نه چیزی نوشت و نه دستوراتی صادر کرد، در پاسخ تنها سر خود را که گرد پیری برموهای آن نشسته بود تکان داد. او آرام و متین در انتظار پایان نبرد بزرگ بود: او می‌دانست که این مردم، مردم روسیه بودند که در رزمگاه می‌جنگیدند. کوتوزوف نیمه‌ی باقی مانده قوای خود را ـ که مانند همیشه شجاع و رزمنده وجبی عقب‌نشینی نکرده بود ـ به‌جاده ریازان‌گسیل داشت با این‌حساب که دشمن ضربه خورده، اما هنوز قوی، بدست چریکهای روسی نابود خواهد شد.

سرباز روسی، سوورف[2] را درگذشتن از آلپ، رومیانتسف[3] را در ورود به‌پاریس و اسکوبلف[4] را در تسخیر بلندیهای تسخیر ناپذیر پلونا همراهی و دنبال کرد. زندگی سرباز روسی زندگی حقیقتاً دشواری بود. او غالب اوقات در پی‌بردن به‌این نکته که چرا در سرزمینی بیگانه و در زیر ستارگانی ناآشنا کنار آتش می‌نشست با شکست مواجه می‌شد، با این حال همیشه برای عملیات روز بعد آماده بود. او حتی از روز پیش پیراهن تمیزی نیز به‌تن کرده بود چون می‌دانست فردا ممکن است روز مرگ او باشد و او ـ وفادار به‌سنن سرباز روسی و متعهد به‌سوگندی که به‌میهنش یاد کرده بود ـ بایستی مرگ را با رسم و آیین، شجاعانه و

۱. ژنرال میخائیل کوتوزوف فرمانده سپاه روسیه در نبرد با ناپلئون بسال ۱۸۱۲.
۲. Suvorov فیلدمارشال معروف روسی.
۳. Pyotre .A. Rumyantsev (۱۷۹۶ــ۱۷۲۵) افسرشهیر روسی درجنگهای هفت‌ساله برضد پروس (۱۷۶۳ــ۱۷۵۶).
۴. Skobelev. میخائیل اسکوبلف، ژنرال روسی (۱۸۸۲ــ۱۸۴۳).

با روحی پاک پذیرا شود.

ده هزار نفر از افراد ارتش سرخ در یورش به‌دره‌ها و استحکامات محصور در سیم‌خاردار واقع در پره‌کوپ[1] جانشان را نثار کردند. این آرامگاه عمومی قهرمانان نبرد پره‌کوپ مکمل و نقطه‌ی پایانی بود بر یک قرن مبارزه‌ی پیروزمندانه روسها، اکراینیها و مردم شصت ناحیه دیگر از اتحاد جماهیر شوروی؛ مبارزه در راه زندگی درخشان، نوین، انسانی، عادلانه و بخاطر خود و میهنشان، برای حال و همیشه.

اکنون ما بار دیگر با دشمن کینه‌جو و قدیمی‌ی اسلاوها، با دشمن مردمانی که در کمال صلح و آرامش در کار ساختن زندگیشان بودند و با دشمن بشریت مواجه هستیم.

به‌این دلیل بود که کاپیتان گاستلو[2] قهرمان اتحاد شوروی هواپیمای شعله‌ور درآتش خود را به‌سمت ستونی از تانکرهای بنزین دشمن هدایت کرد. وجدان او اجازه تحمل خفت برده شدن به‌اردوگاه اسرای جنگ را، در زیر سرنیزه یک فاشیست، به‌او نداد. قلب او مالامال از کینه بود. بهر تقدیر زندگی محض چه مفهومی داشت در حالی که افتخار جاودان نصیب او شد؟

افراد نیروی هوایی ما، خدمه‌ی تانک‌ها، ملوانان کشتیها در دریای بالتیک و دریای سیاه، ارتش سرخ، پیش‌آهنگان، توپچیها و چریکهای ما در نشان دادن روح قهرمانی و افتخارآفرین از یکدیگر پیشی می‌جویند. چون روزگاران کهن، یک بار دیگر همه‌ی مردم برای دفاع از میهنشان، آکنده از خشم، بپاخاسته‌اند اما این بار نه در نیم تنه های نمدین و زبر و با نیزه و تبر، بلکه غرق در پولاد و مسلح به‌سرنیزه‌های دهشت‌زای روسی ـ پرشتاب و تهدید کننده زیر فرمان

1. Perekop. شهری واقع در شمال شبه جزیره کریمه.

2. Gastello.

رهبری که شعارش پیروزی و هدف و خواستش پیروزی است ـ به‌جنگ اعزام می‌شوند.

مردم شوروی مبارزه را پذیرا شده‌اند و نبرد تن به‌تن با فاشیسم را ناگزیر می‌دانند.

«چشمان رزمنده روسی، چون چشمان قوش، دوگوی آتشین می‌نمود...

به هنگامه‌ی نبرد پشت راست کرد،
و دستها را سپر تن... [و به‌دشمن گفت:]
شوخی بی‌شوخی، به‌جلب توجه مردم پربها نمی‌دم.
فقط بدیدار تو آمده‌ام ای پسره ناتو،
برای نبردی مرگبار: آخرین نبرد من یا تو.»

سوم اوت ۱۹۴۱

نخستین درس

یک اسیر آلمانی اقرار کرده است به‌اینکه: «نمی‌دانم ما در جنگ پیروز خواهیم شد یا نه اما مطمئناً یادگرفته‌ایم روسها چگونه می‌جنگند.»

در برابر این اقرار تنها پاسخ اینست: «ما کاملاً مطمئن هستیم در جنگ پیروز خواهیم شد و در عین‌حال به‌شما آلمانیها چنان ضربه‌شستی نشان خواهیم داد که دیگر هرگز هوس جنگیدن نکنید.»

ارتش سرخ راه‌ورسم خود را در هنر جنگ از پرفسورهای آلمانی کسب نمی‌کند. روحیه این ارتش با عقب‌نشینیهایی که در شرایط استثنایی و بسیار مشکل در مقابل حمله‌های دیوانه‌وار قوای فاشیست ـ که کاملاً بسیج شده بود تا قبل از پایان جنگ دنیا را فتح کند ـ صورت می‌گرفت، درهم شکسته نشد. ارتش سرخ، به‌خلاف امیدی که هیتلر در سر پرورانده بود و بعکس آنچه که گوبلز با هلهله و شادی بوسیله‌ی دستگاههای تبلیغاتی خود به‌دنیا اعلام کرده بود، به‌گله‌یی از آدمهای ترسو بدل نشد که هیچ ـ عقب‌نشینی ما که با ضدحمله‌های مستمر همراه بود این ارتش را مقاوم‌تر و آب‌دیده‌تر کرد. ارتش سرخ ماه‌به‌ماه به‌پالایش‌گوهر وجود خود از تمام ناخالصی‌ها دست زد. انضباط و روحیه‌ی جنگاوری افراد آن به

مرحله‌ی باز هم والاتری ارتقاع یافت. این ارتش تجربه کسب کرد و در طول مبارزه، به‌آخرین فنون آرایش جنگی ـ که شیوه‌های بکار گرفته شده در جنگ حاضر ثمره آن است ـ مسلط شد.

این نخستین‌بار نیست که مردم شوروی با دشواریها رودررو شده‌اند. راهی که آنها طی بیست‌وچهار سال پیموده‌اند شهامت، جرأت، استعداد و مقاومتشان را آشکار و ثابت کرده است. این خصایص نه‌تنها درباره‌ی روسها بلکه درمورد تمام خلق‌های برادر اتحاد شوروی نیز صادق است. آیا این بدان معنی است که نبرد ما و یا ضایعاتی را که ما در طول این راه متحمل شدیم ناچیز بودند؟ خیر! با اینحال ما به‌حل دشواریهایی، که پیش‌از آن بوسیله‌ی هیچ ملتی حل نشده بود، دست زدیم و کشتی عظیم دولت شوروی چند ملیتی‌مان را از میان خطرگاهها بسوی دریای باز و پهناور بسلامت پیش راندیم.

فاشیسم ما را در بوته‌ی آزمایش دشوارتر نهاده است. افراد، فرماندهان، گردانها و رسته‌های ارتش سرخ در طول نبرد سختی که شعله‌ی آن، در شش‌ماه گذشته، اقیانوس منجمد شمالی تا دریای سیاه را دربرگرفته است پخته‌تر و آماده‌تر شده‌اند. ژنرالهای جوان ما شهرت جهانی کسب کرده‌اند و در نبرد بزرگ قهرمانی در قوس وسیع جبهه‌ی مسکو، برگ‌های پیروزی[1]؛ تاج افتخاری شد بر تارک رسته‌های نوپای ارتش سرخ. پنجاه لشکر فاشیست مجهز به‌تعداد زیادی تانک، توپ و هواپیما و به‌فرمان بی‌چون وچرای فرماندهان عالیشان وادار شدند تا طوفان‌آسا ـ به‌هر قیمت ـ مسکو را فتح کنند، اما ضربه دیده و شکست‌خورده به‌عقب رانده شدند.

این پیروزی موجی وسیع ازشور و اشتیاق را به‌سراسر جمهوریها،

۱. اشاره‌ایست به تاجی که از برگ درخت غار ویا زیتون (در یونان وروم باستان) ساخته می‌شد ونشان افتخار بود.

قلمروها و نواحی اتحاد شوروی فرستاد. عقب‌نشینی ما به‌پایان رسیده بود. پنج ضربه قوی وکاری به‌جبهه‌ی آلمان وارد آمده است: اولین ضربه که «روز سیاه هیتلر» نام‌گرفت در نزدیکی رستوف ـ ان ـ دون[1] فرود آمد، محلی که قزاقهای دون وکوبان[2] حمله‌های سپاه نامنظم و درحال عقب‌نشینی ژنرال کلایست[3] را دفع و تمام هنگ‌ها و واحدهای نظامی آلمانیها را تکه‌تکه و نابودکردند. دومین ضربه در یه‌لتس[4] وارد شد. ضربه سوم در تیخوین[5] فرود آمدکه حلقه محاصره لنینگراد را درهم شکست و راه ولوگدا[6] را بازگشود. چهارمین ضربه در حوالی کالینین[7] زده شد و ضربه پنجم یا ضربه نهایی در جبهه‌ی مسکو وارد آمد.

زمانی صدراعظم بیسمارک درباره‌ی رویارویی با روسها به کایزر[8] گوشزدکردکه با دم شیر روسی بازی نکند[9]. او همچنین‌گفت: «روسها وقت زیادی را صرف آماده‌کردن ارابه‌اشان[10] می‌کنند، اما وقتی براه افتادندکسی جلودارشان نیست.»

ژنرالهای با تجربه Reichwehr[11] از هیتلر درخواست و استدعا

1. Rostov_on_Don
2. Kuban
۳. Paul Von Kleist (۱۸۸۱ـ۱۹۵۴) ژنرال آلمانی.
۴. Yelets نام شهری در اتحاد شوروی.
۵. Tikhvin شهری در اتحاد شوروی واقع در شرق لنینگراد.
۶. Vologda. شهری واقع در شمال شرقی مسکو.
۷. Kalinin شهری واقع در شمال غربی مسکو.
8. Kaiser
۹. در متن انگلیسی این ضرب‌المثل آمده است: Not to attempt to beard the Russian bear in his den
۱۰. Troika. این واژه روسی بمعنی سورتمه یا کالسکه سه‌اسبه میباشد.
۱۱. سپاهی متشکل ازیکصد رزمنده حرفه‌ای که بوسیله ژنرال هانس فون سکت بنیان نهاده شده و در زمان حکومت هیتلر هسته اصلی ارتش نازی را تشکیل داد.

کردند که دل بدریا نزند و آن گام مصیبت‌بار را در واداشتن آلمان به‌جنگ با روسها برندارد، اما تصادفاً بخاطرگوشزد حاکی از احتیاط و دوراندیشی سرهایشان را بباد دادند. خود ما نیز بارها آلمان را از جنگ برحذر داشتیم. ماگفتیم: «تو [آلمان] از وجود نیروهای نهفته در میان مردم روسیه و خلق‌های برادر در جمهوریهای شوروی هیچ اطلاعی نداری؛ بنابراین، این نیروهای مقاوم و دلهره‌آفرین را تحریک مکن چون مایل نیستیم مردم آلمان آسیب ببینند. اگر با ما بجنگی از پای درخواهی آمد و خودگردن خود را خواهی شکست. تو هم مانند سوئدی‌ها در پولتاوا[1] و یا همچون ارتش عظیم ناپلئون که در برابر شن‌کشها و کج‌بیلهای زارعین روسی شکست خوردند نابود خواهی شد. آیا ممکن است از رسوم کهن ارتش روسیه با اطلاع نباشی یا آن را فراموش کرده باشی؟ این ارتش تنها درکوره و بر سندان جنگ است که سخت و پولادین می‌شود.»

هیتلر همانگونه که در آخر جولای - پس از نقش برآب شدن نقشه‌هایش برای انجام یک جنگ برق‌آسا[2] - نیز عمل کرده بود، یک‌بار دیگر جبهه‌ی شرقی را به‌قصد برلین ترک‌گفت و در رایشتاگ طی‌گفتاری نیش‌دار و ادای کلماتی سوحش چون «خون،» «مرگ،» «مرگ و مرگ،» تسخیر مسکو را تا بهار آینده به‌تعویق انداخت.

هیتلر برای اینکه به‌مردم آلمان مهلت ندهد تا از زیر ضربه‌ای

۱. Poltava شهری واقع در جنوب غربی خارکف.
۲. Blitzkrieg که در زبان‌آلمانی بمعنی «جنگ برق‌آسا» می‌باشد تاکتیکی‌است که برای نخستین بار توسط آلمانی‌ها بمنظور اشغال لهستان، نروژ، فرانسه و... بکار گرفته شد. بکارگیری این تاکتیک بدین شرح است، وقتی هواپیماها، گروههای چترباز ونیروهای نفوذی یا خرابکار مواضع استراتژیکی را درهم کوبیدند، قوای نیرومند زرهی که در فاصله‌ای از محل بمباران مستقر است بی‌درنگ بداخل بخشهای کوچك نفوذ می‌کند وآنگاه با سرعتی برق‌آسا خود را به پشت جبهه دشمن می‌رساند. به‌نقل از ، Encyclopedia International

که بعلت تغییر ناگهانی اوضاع جنگ با روسیه بر آنها وارد شده بود به‌درآیند ـ فردای آن روز، با اعلان جنگ به‌آمریکا، ضربه‌گیج کننده دیگری بر آنها وارد ساخت. اوگفت: «اکنون همه چیز همانگونه است که باید باشد.» آلمان با تمام دنیا در جنگ بود. نقشه اصلی حزب فاشیست به‌مرحله‌ی عمل رسید:

(الف) فتح اروپا.

(ب) نابودی روسیه بلشویکی.

(پ) شکست ایالات متحده آمریکا.

(ت) فرمانروایی مطلق بر اقیانوس اطلس و آرام.

(ث) برافراشتن پرچمی با علامت صلیب شکسته در مرکز کره ارض.

اکنون سرباز «شکست‌ناپذیر» فاشیست پیچان به‌خود از درد دندان و از انفجار نارنجک‌ها و مین‌های روسی و زنده با خوردن حشره و موش، با نیم‌تنه‌ای به‌تن و بدنی پوشیده از خاکستر و تاول، با پاهایی یخ‌زده و سری پر شپش؛ درمی‌یابد که پس از دو سال علیرغم نابودی دو میلیون انسان، با خاک و خاکستر یکسان شدن دهها هزار شهر و دهکده و خانه، ویرانی انبارهای خوراک و انواع مواد خام ـ که بطور معمول تکافوی نیم قرن خوراک مردم را می‌کند ـ و برغم رنجهای بشری که در قیاس با آنها وحشت‌های مندرج در آپوکالیپس[1] همانند قصه‌ی کودکان بنظر می‌آیند، حتی یک مورد از نقشه هیتلر به‌مرحله‌ی اجرا درنیامده است. اگر مورد (الف) را با دقت و با روش دیالکتیکی بررسی کنیم، درمی‌یابیم که [رؤیای] فتح اروپا

۱. اشاره‌ایست به‌صحنه‌ها و رویدادهای وحشتبار در «کتاب مکاشفه» (The Apocalypse) منسوب به یوحنای رسول و داستان گشودن «کتاب هفت‌مهر» که با گشودن هر یک از مهرها، بوسیله‌ی بره‌ای هفت‌شاخ و هفت‌چشم، افسانه‌هایی هولناک بیان می‌شود.

بصورت ماشینی جهنمی توسعه یافته است؛ ماشینی که با پنهان بودنش در زیر استراحتگاه هیتلر هیچ تسکین و آرامشی را نصیب او نمی‌کند. مورد (ب) نیز در عمل ثابت شد که خطایی است مرگبار. جنگ با روسیه قدرت آلمان فاشیست را کاهش داد. آلمان «قلب و احساسش را از دست داده است.» و هیتلر همچون قلدری مست، مشت بر در می‌کوبد اما ثابت شد که این در، دری است از آهن. قصه‌هایی که از زبان ژنرالهای «شکست‌ناپذیر» هیتلر نقل شده مرا به‌یاد یک لطیفه قدیمی نظامی می‌اندازد:

«من یک سرباز دشمن را اسیر کرده‌ام، قربان...»

«او را بیاور اینجا.»

«نمی‌آید، قربان.»

«پس خودت بیا.»

«نمی‌گذارد بیایم، قربان.»

هیتلر برای فتح دنیا بایستی از اتحاد شوروی بگذرد، بنابراین سرنوشت جنگ جهانی در دشتهای پهناور ما و توسط ارتش سرخ تعیین خواهد شد ـ ارتشی که در مبارزه علیه کسانی که آرزو و نیتشان این است که هر جرقه از سعادت بشری را خاموش کنند، روزبه‌روز قوی‌تر می‌شود و مصمم است تا قدرتش را به‌نمایش بگذارد. روند جنگ را نفرت کاستی‌ناپذیر چریک‌های ما، که جبهه‌ی خلقی‌دیگری را تشکیل می‌دهند، مشخص خواهد کرد ـ نفرتی که متخصصین هیتلر درامور جنگ آن را دست کم گرفتند. سرنوشت جنگ بوسیله سازمان، انضباط و اشتیاقی معین خواهد شد که با برخورداری از آنها مردم ما در نواحی در معرض خطر ـ که کارخانه‌ها را از آنها بیرون برده‌ایم ـ به کار مشغولند. بسیاری از این کارخانه‌ها بکار افتاده‌اند و آنهایی که هنوز در راهند بزودی بکار خواهند افتاد. خط مشی جنگ توسط غرور میهن-

پرستانه‌ی شهروند و سرباز اتحاد شوروی ـ که با بی‌حرمتی فاشیستها به‌خاک روسیه از آن غرور نیز هتک حرمت شده است ـ تعیین خواهد شد. و بالاخره سرنوشت جنگ را آن روح بلشویکی که نه مشکلات، نه موانع و نه حتی خود مرگ قادر است آن را تضعیف و رام کند ـ معلوم خواهد کرد.

در این گفته که: «انسان! ـ چه طنین غرورانگیزی در این کلمه وجود دارد،» هیچ جای شگفتی نیست چون سرنوشت جنگ نیز بوسیله‌ی انسان‌ها تعیین خواهد شد ـ بوسیله‌ی تلاشهای ایثارگرانه‌ی کارگران بریتانیایی و آمریکایی که از مسیر اقیانوس یخ‌بسته و یا از فراز امواج اقیانوس آرام، که بوسه بر آفتاب می‌زنند، برایمان تعداد زیادی کشتی حامل اسلحه و مهمات جنگی می‌فرستند؛ یا توسط فرمانده عالی نیروهای مسلح اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی که آرام و متین در کرملین می‌نشیند و در بازی خطیر شطرنج جنگ، پانزده حرکت را از قبل پیش‌بینی می‌کند. او درحالیکه زیرکانه می‌خندد چشمهایش را تنگ بهم می‌فشارد و هیتلر آن سگ هار را می‌پاید که چگونه پشت سرهم مرتکب خطاهای مرگبار می‌شود و او را می‌بیند که پس از آن که نیروهایش در دسامبر ضربه‌ای کاری دریافت کردند ـ اکنون پوزه کثیفش را در هر سوراخی فرو می‌برد تا بلکه راه‌گریزی بیابد، چه عبث! در بسرعت بسته شده است.

براستی جالب، بی‌نهایت جالب، خواهد بود که ببینیم هیتلر در این جنگ چه وعده‌های شادی‌بخش و امیدوارکننده دیگری را به مردم‌گمراه و فریب‌خورده آلمان خواهد داد. اختراع ترفندی تازه دشوار است، بسیار دشوار... آیا شش میلیون انسان دیگر را در روسیه به کشتارگاه خواهد فرستاد؟ در آن‌صورت نیروی بسیار ناچیزی برای فتح دنیا باقی خواهد ماند. شماره افراد مسلحی که هیتلر در آغاز جنگ

در اختیار داشت، با احتساب ذخیره‌ها که از کارمندان بازنشسته بودند، بالغ بر چهارده یا پانزده میلیون نفر بود. با این تعداد در برابر نیروی دریایی بریتانیا و آمریکا چه کاری از او ساخته است؟ کشتی جنگی فاشیست‌ها، بنام بیسمارک، با کارکنان مضاعفش تنها بوسیله یک اژدر بریتانیایی به‌قعر آبها فرستاده خواهد شد. امید بستن او [هیتلر] به‌دوستان «محوریش» نیز صرفاً به‌معنی به‌تعویق انداختن آن ساعت مرگبار است، ساعتی که او با طنابی به‌گردن از تیر چراغی آویخته خواهد شد و ساقهای لاغر و استخوانیش در هوا و بر فراز سنگهای پیاده‌رو به‌رقص درخواهند آمد...

روزولت و چرچیل هردو آرزوی مردم آمریکا، چین، داچ ایست‌ایندیز[1]، استرالیا و کانادا و همچنین آرزوی قریب به‌دوهزار میلیون ساکنین کره زمین را ـ که در یک پیمان نظامی پایدار متحد شده‌اند ـ برای ریشه کن کردن طاعون فاشیسم، به‌طریقی که حتی خاطره آن نیز برجای نماند، در کمال صراحت بیان کرده‌اند. تمام وسایل و مقدمات این کار نیز آماده است.

تنها کاری که هیتلر قادر به‌انجام آنست بالا بردن دوباره و دوباره‌ی تب جنگ تا سرحد امکان در مردم آلمان ـ بوسیله تهدید آنها به‌مرگ وگرسنگی، نهادن مسلسل در پشت سرشان و سرمست کردنشان از خون ـ بمنظور به‌تعویق انداختن روز جزاست.

آلمانیها هنوز خطری موحش و تهدید کننده بحساب می‌آیند، آنها هنوز در پی این هستند تا اقیانوسهایی از خون انسان جاری کنند و ما نباید لحظه‌ای آسوده بیارامیم. هنوز نبردهای سهمگین و تغییر مسیر و سرنوشت جنگ پیش روی ما است، اما اطمینان داریم که، گام‌به‌گام، به‌تارومار کردن و شکست نهایی نیروهای فاشیست نائل خواهیم آمد.

1. Dutch East Indies

نباید لحظه‌ای نظم تشکیلاتی کارمان را نادیده انگاریم، بلکه بایستی به‌مجهز کردن نیروهای مسلح و فراهم آوردن آنچه را که نیاز دارند ادامه دهیم. باید صنعت و کشاورزی را بیشتر توسعه دهیم، نبایستی از تلاشمان کاسته شود. در کارخانه های فولادسازی، در خط کار جمعی[1] در کارخانه تانک‌سازی، در کارگاه موتورسازی، در دفتر طراحان، در آزمایشگاههای دانشگاه، در پشت میزهای مدارس، در مطالعه و تحقیق دانشمندان؛ نویسندگان، نمایشنامه‌نویسان، مصنفین موسیقی، در استودیوهای سینمایی و در صحنه‌های تئاتر نباید کم کاری وجود داشته باشد. ما باید همه‌ی آن کسانی را که بار دوش دیگران هستند و از آنها انتظار دارند آسایش و ناز و نعمت قبلی‌اشان را فراهم آورند قاطعانه از جمع خود برانیم. این جنگ مردمی ـ به‌خلاف جنگ بمفهوم کلی ـ آزمایش نیروی اراده و بسیج نیروهای خلاق در سراسر کشور است. روزی که هواپیماهای جنگنده ما با دود سپید کلمه‌ی جادویی «صلح» را بر زمینه‌ی آسمان نقش کنند، آن روز آغاز دوره نوینی از تلاش و کار خلاق ـ نه به دشواری و فشردگی امروز، بلکه بسیار بسیار لذت‌بخش‌تر ـ خواهد بود.

نوزدهم دسامبر ۱۹۴۱

۱. مقصود نوار بزرگ متحرکی است که حامل قطعاتی است که بایستی بوسیله کارگران روی آنها کار شود.